




بازدید شد  
۱۳۸۲

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30

۹۳۱۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: تعلیم از خودکده سید آخرین (سرود وطن)		
مؤلف: تسکین		شماره ثبت کتاب
موضوع: شماره قصه ۷۰۴۴		۸۵۷۵۰ ۱۲۴۰۸



ملی - فهرست شده  
۷۰۳۲





۱۷۹۷۴  
۲۵/۱۲/۱۳۰۵

۷۰۳۲  
۸۵۷۵

۴  
۵  
۲۸

مردود آمدن مرکب ان چنانچه  
کشت با گره هر از چنگل هستند  
و گردن دین فانی چه آید  
لطیف این سواد بکشت چنانچه  
بیراهه نه خسر و راکشند نه  
بهره زنده بانی بر فلک شد  
دران راه چون بکشد سینه  
فلک کشش کای فرزند چنان  
را ندی غلی را بدین بکشد  
چشم بیدار آفرین تو

فلاک تار  
د. ۲۰۰۰



مجله فهرست شده  
۷۰۳۲

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37 38 39 40 41 42 43

مکش با فلک و او از پیش چون  
که روز جنگ بر پیشش نشیند  
سرساودن فاد و در سپار  
سر دوان بر پای عورت و جسم  
بهر آید تن دوان مسکر  
سردان هر چه در دانه بشیند  
خدا یق آید که زده خدا ان  
چه دیدند از خیزن از دل نمودند  
تمام مردمان از او از جسم  
ای که از او از جسم



مجله فهرست شده  
۷۰۳۲

سحر چون سرور و خاور چاه رود  
دلبران خرد و جوانب صف کشند  
سوار می شود روان از لشکر روم  
چنین خوانند که نامش بکجا نوشت  
مبارزه است که در انشکر مصر  
بهر چای شده درون در دم و لهر می  
در ان سید بکشد بگر رسد نه  
مردم می مرکب روی لب بر رشت  
کند از خاستن مهری چیت چالاک  
بمیانک می آید از ان سلو و  
بدره رسد از ان که در خون خور



بدینسان برقع و چنگ بودند  
پس از یک هفته کردی شد نمودار  
ز کردار و رونق فاروق سرور  
فرود آمد و دلش گراوه داشت  
ز بس بر روی صحرای خسته افروخت  
شندم که ترسا بود فاروق  
حقیق در فکش بود آزارم  
چو ملک روم را آورده در دست  
پیش سلوک از فاروق لگام  
روان دل شاد از غمزد پرست  
چو پیش رفت را به پیش بدین

و کلام

دو شکور در برابر است و ند  
که کردی شد ز راه مصر پیدا  
لایحه شکر بیکر بر سر شاه  
چو چشم مستی افشا و بر شاه  
سر سر خمی بای کرد و ند  
تغایت لشکر لایحه بر سر شاه  
مستوف از هر طرف چون لشکر  
ز بابت خود این است بوقت سلوک  
که در میدان دلهربها غما  
چو شمشیر شده در میدان روان  
مبارز و کشت الشمشیر سر افراز  
روان شد مشتی در قلب لشکر  
بکسر بکسر با زو کشت و ند  
صدای درق تیغ ان و چو دل  
بکین بکین کشند بسا  
بدین ناکه رخ را ندان کرد

و کلام

در آخر کشت سلوک یعنی  
به بند انداخت مال کردن او  
دو پناه دست او را بست حکم  
صدای طبل اسایش زمر در  
فلک عکبان ز چرخ شری شد  
فلک را شد رخ خون دل اشام  
غمانش چو درین چرخ چرخ شد  
کشدند از دور در صف و دو شکر  
شد سحر بر مرکب سواره  
لبان از دماغش او آزار  
چو آمد این سخن در گوش شاه  
بمیدان رفت شاه و دلاور  
بدو کشت که ای ملعون گمراه  
که کشت خود لب کردی بمیدان  
بر کشته از شدی مرغ کشتاف  
نموداری که مرده سر سر

و کلام

چنین آمد ز راهی در راه است  
فلک نزد پریش بادل شاه  
بدو کشت الشمشیر عیسی  
اجازت سوچی راه در نور دم  
نمودم نمر با حق ای جهان دار  
رخ چون مدعا بکشت مرده  
کون بکون و فاداری که ششم  
فلک این گفتگو بکرد با شاه  
زبان در مدح شامه کشت اندر  
بدو کشت که کای شاه نه در  
بسیار تو مرده است از دم  
مرا در در جهان باشی موالد  
شند ز پنجه شمشیر شاه باور  
تا بجای نامه ز تو

و کلام



چو بخت در خفا تو در دشت  
 یک حرف از خجالت تو نماند زشت  
 مستم نموده بودی ان بد آفت  
 ز سویی سرور و مهر و زلف کهن  
 که من در برج سکون پادشاهم  
 جهان در سر بر سر پادشاهم  
 از آن روز که بنیادم به تیغ  
 ز شایان جهان مکره ام تیغ  
 اگر خواهی که باشی فارغ البال  
 بسوی منم در آن کن باج هم  
 که ای سر بر جاساند  
 لوطی هر لبت بر پا جانر  
 مستم بر نه صوب بر دهن عی  
 با خجل باور نیک کلب  
 بجز این که کنی خونت بر نهم  
 نکوئی من ز نصرتن عزیزم  
 خشم منم سان چه در مجلس گذرد  
 صحبت برفک در دم اثر کرد  
 ز جابر جنت الله چشمه شراره  
 گرفت انعام را و کرد پاره  
 چو بار سولان ان جاسانگر  
 که خامه در بنامش هیچ تفسیر  
 و کرد جمله را بر هم  
 هر دو خلتان می افکندم  
 دلی بخشیدم از کشتن شمارا  
 که پیش شمشیر کند از طهار مارا  
 چه کرد بد با فاروق دسان  
 بگو بدیش که بسکون دکان  
 له نالی

زنده شوی با هر دو ان جوان  
 که بد تا توانی در زمان  
 که دنیا بر تو بنود جا و دانه  
 هر آنچه از دست امده است  
 بکن در نه زنگ هستی تو مکر  
 ز خاک بصر من پر کشند  
 ز چشمش خاک اندازد و شمر  
 تمام احوال با فاروق  
 چه انداخته کمرش فاروق  
 طلب منم بود و شیر سلجوق  
 سپهر از شر که کعبه برادرش  
 درون حقه جی که کارش  
**سکه اراقی نمود**  
 بد و گفت که چشمه حور شمس خاور  
 در با شکر راه مصر می پای  
 عطر نهم و در با خار کردن  
 هر آنچه دست اینک نشینم  
 در منم خواتم آینه نبال  
 که باشم واقعت زیر احوال  
 هر دو لبه که بد کوه صحرای  
 خاک را ازین ریب دار کردن  
 بر ضرب شعبان که در پرش  
 که باشم واقعت زیر احوال

سحر که چشمه بر آمد خورن خاور  
 کشید از روم سحر شکر  
 بهایان در بهایان ره بر بند  
 ز ره رفیق و می حرکت نمیدند  
 بره بگذر سلجوق بد چشمه  
 اباب حشمت ابنه لشکر  
 وزان سوخته حضرت انالهم  
 زان بخت شد باور سرور  
 چرا فاروق جان در خار کسب  
 ز خواب این فتنه در پیدار کرد  
 بود ز زاری رحمت جان  
 چه جان باشد با پی کاشان  
 در این بود که اندکی از راه  
 که سلجوق این فاروق سرور  
 به شکر مصر آمد بدین بکار  
 بود تصدیر از شمس سرور  
 چو شند از خشم شمس از پی  
 چوین از خشم کشت پر خوی  
 کعبه لشکرش کشت چاه است  
 از لبت و کرد صد هزار است  
 بتو پیش خاور و جهان دلار  
 سپاهش روزم از شمس کباب  
 نذر ترس هم از مرد ترسا  
 اگر بودت سرور صحن عجب  
 غلام لیلی

همان نازنین شمس سوگند  
 مراست ان جوان در جای فرزند  
 شکست اسیران در استانت  
 بکن در صحرای بهر تا توانی  
 توانی برکت دن شکل من  
 بکن از او شش از بد دل من  
 چو شند ان حکایت شاه داد  
 در اینجا سویی زنده الش فرشتا  
 که تا معلوم کرد و تا که باشد  
 در این سویی زنده الش فرشتا  
 به نزد آفتاب آمد چه چشمه  
 حکایت کرد از این مرد سبک سر  
 به هر روز در این جهان سپندند  
 ز عینه جاسان را در بندند  
**ساعتی از من در زندان و بهر من شمشیر**  
 جاسان بهین ده جامه کرده  
 که عسر و مشه را سازم اوده  
 کتم بر پا ز این زندان ملک  
 بسوی منزل خود سازم اینک  
 به چشم من ان حکایت را  
 شوم هم بزم دوران ملک  
 جود تا پی بخرم زین فتنه  
 روم جانی که بنزد سنگ فتنه  
 زمان در خانه مغرب شد چه چشمه  
 نشه زین با صحرای چه  
 ز جابر جنت زهره دل پر از درد  
 شده زین کل سرش کل فتنه  
 از بارت ز آفتاب ماه تابان  
 طلب منم بود و کار دشتان  
 از بارت ز آفتاب ماه تابان  
 رابد و یوسف خود را در ان چاه  
 که این کاست عجب بخت و کار







ز نهارت چون که گویم ای چمن سرور  
 بشهر خوش تو دل شادی باش  
 کشت باغبان از راه و بکسر  
 نواد را از دین با منزه باش  
 بکشت این دروان نرزد پدر شد  
 زین لب کشت ای جوان بخت  
 و داحت بکشم از حال عثمان ک  
 لاجازت ده که رو و کعبه گرم  
 عزیزش کشت ای فرزانه فرزند  
 نیانی سر و می با پایست  
 فلک کعبه بود بر سر کشت  
 چه رخت از پدر تمام در پیش  
 روان آمد بنبرد مادر خوش  
 چه مادر و پدر خسار فلک را  
 بر کشت که از کشتن در مقبل  
 مراد از ده تیرا بر بسند

میکشاید

ستم بر مادر و سکن روایت  
 فلک کشت که ای بخت رسد  
 ز بخت اسم نظر بر ما سوا بند  
 پس آنکه جرم مادر یک یک کشت  
 چه رخت بافت آن شاد و جان  
 غدا می ده کنیزش ما بر کردند  
 ز کج مال و دیما می فرووان  
 سوار کشت بران زش فلکون  
 بخت آنکه بر سر تل بمیزل  
 چه بر بند و رخت م سحرگاه  
 به مقصد با دل خرم رسدند  
 ز بعد سچی پسران همان دار  
 خشتش خون دل وضو کرد  
 ز جان از حرام طوفان حرمت  
 مراد کعبه بود کشت حاصل  
 بود کعبه کشت فی سهر مرد م

بر آمد در آن جا مهر مرد و می  
 سخن دانی لطیفی کند  
 دیش کشت او بمن ملکیت آباد  
 بزرگ بمن ملکیت عدان نام  
 کما در خوشی قدح سر و می  
 دو لب مثل حقیق آب داده  
 سپید چنان او چون چشم آهو  
 نوبه در میان دلستانان  
 چه در زینار می کبیتی ندارد  
 اگر که کبیتی اودا در خوش  
 سخا و دلالت او خوش از باد  
 بهم خواب اگر او دوست کرد  
 خندان خوش چنان دهنده کرد  
 اگر چه ناله در خورش نه باشد  
 بکشت رخت می کبیتی چاره راست  
 همان لحظه دشمنش بر سر آمد  
 زود کرد و خندان کاشت جوش

۹  
 میز می کاظمی عالم نورد می  
 کشته می حد از لایم رسیده  
 سمن بویان همه با قدر شداد  
 چه در می و دایجا دارد ارارم  
 کشت را شاد ترز و می  
 گشت کبیران را تاب داده  
 دهن بهم و برنج چون قوس ابرو  
 بخوبی کوی بر از نازنین  
 بدام هر کسی کی سر درازد  
 از آن جاده زرقانی کند خوش  
 شود کشت کل کشت بر باد  
 چه در بادام در یک پوست کرد  
 چه در خوش آن بود کل زیبا رد  
 لب طوطی از لایم پاشد  
 زنده فرق آن می کبیتی کشت  
 در کرد و آن مسکن بنا  
 سجال خوش چنان جگر کشت

اگر چه ای خدا باشد تو با و  
 فلک کعبه بود بر سر کشت  
 کعبی در مرده و در صفا بود  
 به کل که در انعام پسار  
 بدو خوش خدیق و شادند  
 به ندر کبیری شاد و دلا  
 همه چنان آن شکل و شادان  
 همه کشت در حسن ای جان مرد  
 برنگی باغی رخت چنان است  
 ملک ساید در در پی چهره خور  
 جهان با دای کاست ای سرافراز  
 اخطا می نویسد شاه زده فلک ناز  
 بهاسانی که از ده کاظم  
 رختش دردم خوش ناکست  
 بدل درم جوی میسر فراد  
 شعی شاد و ده می با دل آزاد

ماده در آن ک...







چو شد صبح نهان گشت خورشید جهان نو کرد باز آفتاب چشید  
 بیک چشمه دگر ره را هر چند که در صورت صبح ساقی ندیدند  
 سکان رزق اندر دست شد بود سر رزق بر بار و بود  
 بدوش پس نهاد اندر سر پتر گدازید و دران در پای چون قتر  
 پس از یک چشمه ساحل شد بدیدار درخت عود صندل بود بسیار  
 فلک با نخل گفت این چه ناهوت بگویند اگر عقل تو بر جانت  
 جواش را و سپهر و دیده را هم که که نستم از حال انجام  
 سخن دارم که این در پای چشمت مکان خود و صندل این زبان  
 فلک گفتا بمن گو و عدل کو قغان عند لیب بن حسن گو  
 ز ملک نوشن کشم عجب بود شدم در غربت اکنون زار و بجز  
 چه سبب پندار هر سود گشتا هم چو زده مانده حرار آفتاب  
 بگفت این و بر گوشه از سینه بجا نداشت ان مال خندان  
 مردن سینه غدا و باره را مرد خنانش را بیت شاه بسیار  
 سوار گشت شه بران گفت و روانه شد با مریدان و در  
 پیاده نهاد اندر رکابش شده شوق سلطان چو پیش  
 چو دانان خود زده پاکشدند همیشه در راه را میسر بدند

السلامه زه بنده

سکایان ره بد نایب دلا سر سپهر ای هری رفتند تا چار  
 ولیکن آب بود و میوه بسیار سر بی ان چمن میزد و بیدار  
 بجای هر درخت ساپک شمره فراوان میوه بود و از شکرت  
 کل و لاله بیکدیگر هم خوش میوه لسترن خود را کهن خوش  
 بنفشه زلف را چرب دادده پریشانی بنگین باد داده  
 کشیده هر طرفه آواز بلبل چه مری آتش زده و غری کل  
**حبیب عفوین فلک ناز با شهران**  
 با ساقی که من دل پر زردم که به شمشیر یک اندر میزد  
 می در پیش دارم هول ناک اگر تو با منی این ره چه باکست  
 بمن ده باده ایماه رخسار که دارم با پلنگ شهر بیکار  
 به پرامون در با عود صندل بر خشمه ان دوتن چکل بیکار  
 چه خور و قندم مغرب نهان شد جهان بکسر بکام نهان شد  
 فردا آمد ملک در چشمه ساری گرفتند ان دوتن را بخت شاری  
 کمال بکشت و بخت ان چار فرود آورد و مرغ چند از پتر  
 حسد و آرد و فاشان از درختان نمود ان مرغها را زهر بران  
 چه از کار جویش پر درختندی برای خواب بجای سینه می

کشت اندک عنان اسب جنگی بسپهری لب لورانی در بگی  
 به شانه بر پینه نازدارا داند صبح که در آفتاب  
 به آتش ناسپهر شهر که دران جنگی ایام و سزا زهر  
 و از ان آفرین بر باد پاک و جیش بود و او در جبار  
 مشد و نازدارا و در خاک زخوش روی سوار گشته نمانک  
 به خنده کرد پر دل خون بسپهر ناله بدیدار طوار کردون  
 زهر شکفت با صغیر زین را خوابک تیره بسیار و ان جزین را  
 تن خاکی رود لخته دل خاک خوش ان تن که پاک اهر و پاک  
 بنامش اوچی را از عیشا ری که کن نقش سنگ هر رازی  
 که چند ان خفته اندر دل جسم که بوی هم ناپدید و کل هم  
 فلک عین بکرب شد سواره دران منزل روان همراه باره  
 چه لعلی راه چمودان و لا عور عزو پیر ایشند از پس سر  
 مردان آید ریشه بستر بسیار لعل شد بگردان جهان دار  
 بزودست و کشته ان تلخ تران لبشان تا حث چون برق در فشان  
 به مری ز ناپاکتد شهر بی بگفت شمر سکرو او و سپهر  
 عزو پیر و پاک چاک شمشیر بکوش شمر کردون کرد و سپهر

بکرب زرشک گل افه با جاده راجت کرد عینم خواب انگاه  
 به پرامون شد و خواب شد پیر و شتاب چو شد لعل حکم تقدیر  
 و شتاب در شمشیر انجا نمانان انقصد اسب کرده تهر و زمان  
 شمشیر ستم که ان شهران مسکر بگی را مانده و بدیگری سز  
 روان شد شمشیر بی نماند و به پامد مانده سوچا باره چون جود  
 سران پیر را بکشت در جنگ زخون نهاد شد دشت کلانک  
 بگشت از تن سران پیر مسکین ز قحطی و اد انجا جان شهرین  
 ولی چون اسب در شمشیر هفت لبان بر قهر ان شهر لبناشت  
 بزور و در شکست از پیش کمتج دران نامون لبش مانده آو کشت  
 و دست خوشی ز در بر سر کپهر که مژ پشته از سر کت در زهر  
 زکار و خال چون شمشیر بدشت بسوی اسب شده آهنگار حث  
 زخمت شمشیر اسب و کاور به چپ پند به اندران به  
 بغره شمشیر شمشیر اسب و کاور فلک از زورب خوش کرد بدیدار  
 به میدان اسب و شمشیر جنگ بسوی هم نموده هر دو آهنگ  
 کشته ان شمشیر و ان شمشیر بیک شمشیر کار و دورا حث  
 چنان زود تیغ صری در شمشیر که شد و صحنه بند و شمشیر

کشت اندک عنان



کشته نه چون لبر بهار چو  
 بضر بخت بهر آن راهی گشت  
 جوم شمشیر بهشت و سپار  
 بر این روی و درگاه خدا کرد  
 که ای فرهاد بر سر خنجر بر سر  
 ز من می کرد از خنجر چه آید  
 بخت این کار و را بر آن بخت  
 بر دل شد چو بخت از پیش بر آن  
 چه یک میدان بر آمد از بخت روت  
 بهمانه تا که کوهی شد و دل  
 فراوان بود و دل کوه  
 چادر کشت بر پای درختی  
 بخت آورد پس چای می کشان  
 چو بخت شمشیر شد بر آن  
 پس آتش کرد آن جهان بان  
 بخور و جمع کرد از بهر سپار

دو کانه فرض از بهر سپار  
 سپاس شکر زان با بهر سپار  
 که دیگر بهادر بر دل و لار  
 و در خنجر کوه تا که کوه  
 در میان کل از زنگ بجای  
 ز خواب ناز مرغ خان فای  
 کشته غنچه لب او از هر روی  
 زبان سوسن بکشت بر کشت ده  
 فراوان هر طرف در هر خزان  
 بهم صبح دم در کوه ساران  
 فلک بهم چرخ در قدرت حق  
 بدل چرخ از هر دم بخت حق  
 بهمان غنچه در کوه مهر و ش  
 چرخ آمد و دان بهر سر کوه  
 نظر بخت و از بال و لاریست  
 که نه که پره روی پس کس سال

کشته نه چون لبر بهار چو  
 بضر بخت بهر آن راهی گشت  
 جوم شمشیر بهشت و سپار  
 بر این روی و درگاه خدا کرد

که شمشیر بوی بارش بر چشمان  
 نهاده بر سر زانو سرخوش  
 نشسته در کنار چشمه ساری  
 چو چشمت فلک افشا و ناگاه  
 زبان کشا و گفت ای بابا بخت  
 تو ای شاه فلک ناز کردی  
 زینک شهر چون پرورشیدی تو  
 پیل و دل هر که افشا این بکارت  
 و لیکن و بگری و در دشت  
 ی دل فلک ناز پی در دشت  
 که شمشیر بوی بارش بر چشمان  
 نهاده بر سر زانو سرخوش  
 نشسته در کنار چشمه ساری  
 چو چشمت فلک افشا و ناگاه  
 زبان کشا و گفت ای بابا بخت  
 تو ای شاه فلک ناز کردی  
 زینک شهر چون پرورشیدی تو  
 پیل و دل هر که افشا این بکارت  
 و لیکن و بگری و در دشت  
 ی دل فلک ناز پی در دشت

چو پیشی در جهان کم حور و کم کوب  
 چه چشمه روزی که کلمه کلاه است  
 ز کشت چو دل من پاک کردی  
 فلک گفت که ای چرخ بخت  
 چو از رخت خفت تو را  
 جویش و لگو کامی فرزند تبیل  
 ندانم راه که از این چرخ باز  
 فرو آید و بصورت بهر رخ  
 که چنان بین شهر جان و پاهای  
 بهشت این چرخ به چرخ  
 این شمشیر نام و لاله شمشیر  
 بلبله کس که نشسته کس  
 در زنجیر تبیین جارا بهر یک  
 بنهر از این ره بار یک راهی

ن



در آن روز پیکان کوی خوار  
لبیک که آمد او بدیدار  
من چاره منده در پس ک  
عزیم زار زار خوش اینوه  
نه در پیرانش پیرانش  
لبیک که بشده نه این راه  
شست جهان جنبه ایام  
بجای مانور است برآور  
که ره بار یک بود و غارت  
تو هم مندی بران در غولین  
وزان شوهر زانویس پیکان  
هرگاه می که این وقت با  
نه خوشی هیچ اندر دور  
به نزد پیران شب کرد منزل  
چه روی شب زنگی بکسر  
زبان خوش سخنان پر زود  
سوار بود خوش گشت انگاه

در آن روز چو پیکان کوی خوار  
 منبج سحر چه منده در پس ک  
 ز راه ز راه پیش ز راه پیش  
 بوی که بهشته مده دین ا  
 شش جهان چو ششده امام  
 بجای که نوزدایت را خوش  
 که ره بار یک بوی و نازیک  
 تو هم مندر آن روز خوش  
 زان سویش زان سویش  
 بهر که بجای که انداخت با  
 نه خوش پیش بخ اندازد  
 به نوزد هر آن شب که در منزل  
 چه روی شد زنگنه کهنه  
 ز بهر خوش سخنان بزر  
 سواد و اندک کشت

مجلس

به پیش گشت که می سر زانه عز زنده  
 چگونه را دانی از لایق که آن نام  
 پانصد گشت او را پیشه دل شاه  
 که ای ملک اختر فخر خنده تصدیم  
 همان پروردگار هر دو عالم  
 بسم عظیم الغر جایش  
 و اگر اقبال یمن یاری یابد  
 رسد بر گوشت ای پیکر کن سال  
 ز کس این را نکر نشسته دم  
 چه شد اند جواش و خبر آن پیر  
 فلک هر گشت تاشه غار چو گشت  
 بل بگرد خنده از زمان باد  
 فرض بر اندر پندارند اسم عظیم  
 چرا آمد از آن خاتمه ریک  
 ملک داشت کین جابجا در دست

به پیشتر گفت که ای سید زانو خزانده  
 چگونه راوی را زلف کشان نام  
 پانچ گفت او را پیشه دل شاه  
 که ای ملک اختر فرخنده تقدم  
 محال پروردگار در دو عالم  
 باسم عظم الغر جایش  
 ذکر اقبال بن یار جایش بد  
 رسد بر گوشت ای پیکر کن سال  
 ز کس این را نکر شنیده ام من  
 چه شد اندویش و خبر آن پیر  
 فلک هرگز نشانی ز تو نک  
 بل سبک و خنده از زبان باد  
 فرض میزند و سبزه اسم عظم  
 چرا آمدن آن خزان را یک  
 فلک داشت کین جابجا در سب

و شش مهر سر سبز برباب  
 در آن صحرای خوشی دهد ما را  
 فرو که در زلفش حشمت  
 بزرگان بشوید و بپوش  
 ز بس پند و انداخت در روز  
 دلم لرزد و پی دلبر کب  
 بجز نمون پاک باری ندانم  
 لبان ماه برج است با بل  
 دامن مهر در حشمت آرد و گنج  
 در آن دلب زلفش در آن ساز  
 پیکر در نهاد و پیر چنگ  
 ز چنگ آن چنگان شد را چون  
 که بود و نبوده بر شش شش  
 چو شش مرد و کب پشش آفرین خواند

و شش همدگر بر سر براب  
در آن صحرای خوشی و بدی  
برای از رحمت آن خورشید بهمان  
کجا و در این اشجریات  
چه لعل ز رخسار پند بآب  
کدامین همه  
بپایان از او اسم غریب  
غریب اندر وطن و در روزگار م  
شبه جبهش درش جبهش تا  
جای دهد در بای و در شش  
سختی نماند از روی خاک ز  
تعجب کرد که در ملک ملک  
چگونه آمد از این خار و پیرون  
به به در آن لیکنان پست ناکاه  
اشجرت ماند مرکب پیش سر و پا

کشنده آن خنجر آتشین را  
 بروان گردند که سه پیکان  
 بچاک اند بر لب زهرین و زهر  
 چنانش بر زهره ازیم جگر که  
 نیک و بدی که آن پسر  
 بر لبه بر سر گشت جهان دار  
 فتنه و شادمانی و خوشی  
 ملک زهره فکند شد آفرین  
 چه شد بهر آفرینک پیکان  
 ز آتش آن پاک پیکان  
 چون زهر سست شد آفرین  
 ستودن دل نماند جهان را  
 نزل دل چون نموده از که خارا  
 زهر جانب بر دور و نزدیک  
 زهر کوشه را نسجی نهر را

کشیده آن خنجر آفتابش را  
 بروان گردان که همه بپایان  
 بچاک اند ز سپهر آفتابش بچرخ  
 چنانش بر صوم زدم بگره  
 بخت و بختگان بپرس  
 بر لبه بر سر کف جهان دوار  
 و شورش آفتابش در صوم  
 ملک اندر ملک شد آفرینش  
 چرخه بر آفرینش بپایان  
 ز آفتابش آن پلنگان بپرسند  
 چون خنجر شد آفرینش  
 ستور دل اندر جهان را  
 نزله لعل چون نمود ز کوه  
 زهر جایت برور و زلاله  
 زهر کوهش را سنجان برادران

منه











زول لرام انچه چنان بود و خوب

کشته قدر مشک در سبیل تر

نصرتش نماید و بر سر برادر است

گوشه‌های پهن و سرد و ب

سید محمد علی



خداوند اولی ده پیر زور دم  
که دست یافند این در سینه دم  
سخن پر دوازده چرخ و پنج  
که در کف دست دارد و کوه  
رهنمود ان معارف کوچه بر بود  
میان این حکایت رایه فرمود  
که از یک غمزه ان شوخ پیر زاد  
فلک را که در پی طوفان از باد  
دل از دست فلک بر بود آگاه  
زخم خسار را پیش کشش چون گاه  
چه چون کشت راز از زهر لیس  
چیز بس نبودش چرخ سبیل  
که از دوش کفشان نهیدم  
چنانکه کشم که کشم گمندی  
بغیر از دست پیر و نیکبندم  
فغان از چشمم که از کفش پر فن  
مسکرودم این جای نبدش  
فغان از دیده که از نکاحم  
سای خن دلش باشد بگردن  
فغان از پیشه که از زرقار  
دل چیده کی کشی زرقار  
فغان از دوش چشم خن دوست  
حزب و غم دل را زلفه دوست  
کفش ای ملک با من چه دارم  
دل چیده کی کشی زرقار  
طریق رسم بهیچ ندانم  
بمن سخن دل ناهم

أحمد

ستمین دادیم بر روی خا - و ر  
 کن جور این خنده برین خند پیغم  
 ر شهر خویش مرا آواره گوی  
 ز ملک خویش دورم ننگند پی  
 ندنک چو کشتن خورده ام من  
 گزیدهایم بر نه دای من -  
 بنایا و کرم از نو رسد پس  
 بکشت این در این رشت سوختن  
 چه باز وید احوال خوارش  
 به کشتن آهسته سرافراز  
 چرا کرده زین سان شوش  
 که این ماه زور است نه این  
 که این دل را بدو است و نکند  
 که این بر این با تو کجاست







بیاد روز دیگر چشمتان شاه  
 بگشاید لبوی کل در آن کسره  
 رای سرشته جان آفاقی  
 سر ز عشق ره نامون برده  
 بران شهر را بود و پرده دوش  
 تو گسترده اندرینش بهم  
 برشتم ز چهر دشت ای کمر  
 نرزد و سارخی سر چهره او  
 زهر مال و سمن طلب شکار  
 جگر هم پناه چو نرزدان  
 اگر میل نوزد با لب بر کو  
 سخاوت هم خبر نرزد کام بگرد  
 از آن نامه پر فایز کشت خامه  
 سپهر دانسته اندیش با خوار

7731

۲۸  
 بود اورا جواب داشت به دلخواه  
 چه مایل از کار از جور کردن  
 کند تا کس عجز نرود کند خلل  
 که از عزم سر و کل کرده معدوم  
 که گاهی اکنون از دگر چه خبر  
 از آن سودا را بداند سرش جو  
 که از عزم اندازم کبهر از مو  
 هر روز رزم چون درنده شهرهای  
 پان حردی که سازنی با نرنگ رزم  
 مینداختم لوتور بر سر چه دست و  
 بود این مکر ای چیلک ندان  
 شما را در غور خود که پسندم  
 که بر او شمشیر کشیده ام  
 کند هر که کی بر او سبک

چهره شمر دور کرد و در قفاش  
سوز و شمشیری کشد و بر جگرها ریش  
چشمت بین مانده اند ز پیریدن  
ز کجکشت لکده بایم کشیدن  
اگر فرصت دهد چون خداوند  
جدا سازم ز هر یک بند چونند  
روان گرد و مفاصل در بر شاه  
بگفت ایشا و این مقام را نماند  
شکر از آن عین سر بر سر که  
همه ان با عین انقشانش  
بر غم و دشمنان حکم رساند  
کشید اندر طرف شیخ زان را  
که تلافی کند زرم جلاش  
چهره و فاش شد ز کجکشتان کل  
سروش بود ز دل صبر سخت  
سوز و شمشیری کشد و بر جگرها ریش  
سپه سر بر سر با کمر از ریش  
تا می را صلاح اسب ز ماک  
در خونی بجایسم و بشویر  
در میان بر خواند ز هر لب فدا را  
خودش چون آید ز کمر چوین ستاره

1870

زده بر سپیل انکه شکر در این  
 کرکشت ان نازنین بکشت چو سپا  
 زده در بر سپهر زده پس  
 سپاهش جلوه در این شده غرق  
 علم داران عالم بالا کشند  
 این آفتاب ز خورشید در این شد  
 بر پرده خطی خفته کشند  
 فلک را چو چشمه آگاهی نشکر  
 زده بر خود کند ز خود محفته  
 خدا و دیت شیخ خون فشان  
 سوار و کشت بر پشت شکر  
 کعبه مهرش از چوب کاجی کردار  
 چه دود ان پیل را با بخت درین  
 این محسره از دست خود بر







بمان تا و بکوی که او بود و  
 حاکمیش مال طغرل کاچی شیش  
 کو که مرا و خون جگر بود  
 کشت این در و کشت بکشت  
 خراسان در چشمتش بر روی خاند  
 خراسان در پیش از پس بود  
 کشت آرد و در دم بر چاکت  
 کشت انداخت اندرون او  
 کشتش سر کون از لب بکشت  
 بریز آرد و دستش را در کشت  
 که بران کشتش آمد بکشت  
 اجازت کشت از کل بر بکشت  
 و در حمله شد از لب بکشت  
 به فرقت برق شمشیر خان زد

اگر

۳۳  
 خشت خشت از پیش کمر بر کشت  
 که این ای جان حردین در  
 رک و در و خشت باله شری و  
 خشتش که بکشت سر و آرد  
 بخرید با سوختی سدان  
 به شدت چون رسید اندر بروی  
 سبک ازین فروختن ککای  
 چه سر و آرد کوشش کرد  
 نه آرد چای دیگر با شش  
 به لب بر آرد از نزد طغرل  
 و این سر و آرد از کف کمر  
 پادشاه بن و سلاطین  
 رز و زباده و آرم سبدان  
 چرخ حردین از کمر زین

فلک بشپاده بد و قلب شکر  
 که سر و آرد از کف کمر  
 کما عاشق بود این را پسند  
 بدل کف که دست کار را پسند  
 اگر از دستش نماند از کف  
 بکشت این در و دران شد چون شمشیر  
 به شمشیر است با پادشاه سبدان  
 به شمشیر سران بر کشتش  
 خلد بر دست سر و کشتش آرد  
 کشت در دم و در کف از راه  
 فلک شمشیر طغرل بار و کمر  
 رانست طغرل از نیند خطریان  
 شمشیران رشت شمشیرش  
 بکشت سر و در کف و کف

اگر

۳۴  
 بود آرد از ایران و طواری  
 خلد بر دست و در این جوان مرد  
 حاد بکشت چنان داد اندل خرد  
 رانست بکشت از این جوان مرد  
 مرا منت بکردن زان و لا و  
 ران سویل و نمان با فلک ز  
 دینان با مجرب خورده شمشیر  
 فلک کشت اندم میل و نمان  
 کون با کف کمر از کمر و کمر  
 دلی چو کشت شام تا بکشت  
 چه سر و آرد از نیند خطریان  
 رانست بکشت از کف کمر  
 بکشت این در و دران شد چون شمشیر  
 فلک شمشیر طغرل بار و کمر



پایان به دست چسبان  
 ز روی لطف کس شهنش  
 که من کردارش در غنیم  
 به بر من خود گرم سپهر اندر  
 بر روی کل بول بر آخر ستاد  
 که سپهر اندر در غنیم خود کل  
 به پادشاهان سوار از راه چو باد  
 پرشته نشسته به مقام نگارین  
 سرانده دب و پادشاه کل  
 شایسته بر خوانده عزت و زمان  
 عقب کرد کل از ان جبارت  
 جوانی و بد ما سینه تهن  
 بکشت ترک را بر در از سر

اولی

که کل از غنای او شد  
 درش چون سر و پای کشیده  
 ز جنگ کینه سپرد آزاد  
 بهش ای نه هم خوشتر است  
 ز حال خوشتر او را خبر کرد  
 چه خوشتر بر برج ماه سپرد  
 بدل محرم و ناله شسته  
 شسته پیش نشسته  
 سخن از هر درجی او کار شد  
 سعادت گشت با سر و اندر  
 دولت گشت مبدی سپهر  
 مراد در جهان آنچه داند  
 هیچ کوی دادم دل به سر راز  
 سر از زبردت بکند خود

چشمی اندازان سپهر  
 بر دین از بند کردم سر و کشت  
 بکین بکدر کشتیم سپهر  
 دل از دست و دهر ای نگارین  
 کل از لکشت هر زنی نواز با د  
 بکشت این و هم با ساحت جایش  
 نهان داشت و شد و بستر خواب  
 وزان سوختن با چل و فلک  
 به کشت که کرد از خطی مین  
 ز نور و از جک ماسر و سر و خور  
 چوین فرود و حیران با هر در  
 نه از کوی پال پسر سده از هر  
 تا از چوین شود و نه از زمانه  
 چوینک به این سخن شاه جهان

پایان کف الله سر مکنده  
 چو پیر پی ز نام ای دل نشسته  
 ستم از کبریت سبده کاشت  
 چنان که رسم مرد و پادشاه  
 غلامی ده دم با مال سپهر  
 به پادشاه سینه شد و در نه  
 که بر باد طوفان شد و در نه  
 غلامی ز در با جان منبر دند  
 من این و سب پر دل آه ستم  
 ز غنای من و هم میل و طمع که  
 که سوی زدم سر و کل گذر کن  
 رسیده چون در اینجا جک و دگر  
 به بند کشت ده دم نامین را  
 از این سودا را بگذرد و دود

حکایت







رشت داب را طبعی می نمودند      تقان لرزدل پای می کشد وند  
 شکست حوزان لشکر در دگر      در پیش درش داب لکر  
 بیای تیر و تیر سپهر عشق      بن جایی باین دیوانه عشق  
 که کل دار و جوا می گوشت داب      پریشان جوار و چشمان پر زرب  
 ستر جایی حسن بر و هر سپهر      جوی و کشتش از سر سپهر  
 سپین فرموده است اسبک تو      بهنگامی که طبع این سخن است  
 که پیش داب کو می کشد حکم      قزاقش پر کب و سبزه قزم  
 حصار که کشند پنج هر شکست      بنوش رخنه خبر یک ره شک  
 شکارش چند را بشن خوار      خواران سپاه با هر نوع شکار  
 هر نیند که دران جا درشت بسیار      لشته اندران قلعه و در و در  
 برادر هر دو لرزنگ باب یکم      حصار قلعه را از انکها سن  
 ز جوشش سر و کل بود پیشان      حصار قلعه از انکها سن  
 ز هر چهره جانی این را بهیسا      بهر جوانه و بکوچ و ن جا  
 بقلم ده هزار زمره      لشته اندران جا پیر و پیک

لشته اندران

۳۸  
 بهر تیر و تیر سپهر عشق      که ادا کشت این شخص منور  
 چو حوزان لشکر بر دشت برادر      مهابان لبر تیره ماه را در  
 بکشت کبکی دراز کجا بنی      که در جرم و لبر می سپهر  
 مردان کردی ز یکم سپهر      مکر شنبه نو نام حوزان  
 پاسخ گفت اورا شت هر دو      که نامی از مردان خود را بهار  
 هم او در شت سپهر و چشمی بود      بگردن کش گوشت آرد جوی و  
 زان کجا بود به هر زم مردان      بهشت و لبر می سپهر  
 زان بهشت و لبر می سپهر      ز جرم و لبر می سپهر  
 هم او در شت سپهر و چشمی بود      ز جرم و لبر می سپهر  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      به پیل حله آرد شت سپهر  
 سنان بر پشته شتراده افروخت      سبک منور این سپهر میروست  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      زان در زم چشمی آرد شت  
 دوساعت کارشان به نیند بار      لشته اندران جا پیر و پیک  
 لشته اندران جا پیر و پیک      زان در زم چشمی آرد شت

هر دو که تیر و تیر سپهر عشق      لشته اندران جا پیر و پیک  
 گنجد آرد از نام داران      لشته اندران جا پیر و پیک  
 لشته اندران جا پیر و پیک      لشته اندران جا پیر و پیک  
 بران کرد در دو تیغ یک      لشته اندران جا پیر و پیک  
 صد بر درق تیغ ان هر پیر      لشته اندران جا پیر و پیک  
 حن کرد و چید اندران شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 پیش صفت ده شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چای کشت دین کل شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 شت چلان بال به شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 سوز و کشت دین سپهر شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 بنیاد شت نام این دلدور      لشته اندران جا پیر و پیک  
 کمان درم که زلف کمان      لشته اندران جا پیر و پیک  
 زده و شت صفت هر شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 که بهر ان مالدن در بر و شت      لشته اندران جا پیر و پیک

لشته اندران

۳۹  
 لشته و ده بان در جرم بار      لشته اندران جا پیر و پیک  
 که دم آرد کمان کردی ز شت      لشته اندران جا پیر و پیک  
 با به ده بان از تر و جرم      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 شت که گوشت و شت سران      لشته اندران جا پیر و پیک  
 که چتر کل سنان کشت لکر      لشته اندران جا پیر و پیک  
 زان کشت لکر سنان کشت لکر      لشته اندران جا پیر و پیک  
 به کشت که ای با نوجی طوری      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 تمام شت حشیر بر جوان      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک  
 چو شنبه این سخن را پیل نه      لشته اندران جا پیر و پیک















لبه دشت چو فلج دنیا بد  
 مراد و سحر بی دریا بد  
 مدبر رشت خلع کرد لار کم  
 که تار و کف ان شمر امام  
 بجایش مهر و کف زن بجای  
 لشکر خود را به پیش  
 که تار و کف ان مهر شاز  
 سپهری شد مهر کرده  
 لشکر سر و کل در برج باره  
 فلک چو نهد دجا مهر کش  
 کشت از دل مهر انجا نیک  
 چو مهر در دور و دور فلک  
 که بشد و بخور کور و دم  
 بکین خورده با اندلا در  
 کون با که بالو حکمت سازم  
 جامه و فلک کجای میست

کتا و ر و ران مهر ان کشت  
 ز چاکلی نادر الله امانش  
 دشت کابل از آب درین  
 هر دو آید شمش ازین جدا کرد  
 سبک بر مرکب خودش برادر  
 دشت بر سپهر چون پیل است  
 به فرق که شمش آن دلاور  
 ده و کوفت در لشکر افشا  
 شمر از شمش ناک سر ازاد  
 بنده ای درین لشکر ده  
 نقیشت کشت حاصل اندل از در  
 بخاور کشت بهر دور دلاور  
 پیش کشت از دور و دور  
 اوجرت ده که با مهر دم بهین

۲۹۵  
 رشت خاک بر و فلک کشت  
 مژده شمران بر مانش  
 دو پار کشت دور از شمش  
 به فقر کشت بابت تن را کرد  
 مهر شمش شمش شمش  
 بخوار ازین کشت و ان شمش  
 دم تغش ساندی بر کشت در  
 سبب ان پیل چون افشا  
 جوی دهنده مانند شمش  
 سبک سبک برادر دلاور  
 که باشد همچون آراد و برور  
 فاش و اندران دریا لشکر  
 دران فاش که در کشت  
 رسام خویش را بران تفت

پیشند ازین کشت و شمش  
 سرباز کشت و شمش  
 فلک در دور و دور شمش  
 نیک جانب بر آید شمش  
 زهر جادو شمش  
 بکس شمش  
 زهر کرم بهم بر دام بهین  
 ز کجانب چو شمش  
 دشت از دور و دور شمش  
 بهر شمش  
 چو شمش  
 خطر شمش  
 سبک شمش  
 چو شمش

کشته و بر روی هم نهاد  
 مقدار کشت و شمش  
 مرزبان روی مرکب چو شمش  
 قدم بر کوه زهر و شمش  
 دشت و کشت و شمش  
 رخ رختی چو شمش  
 کشته و شمش  
 پس کشت و شمش  
 نو کردی نام ما را زهر  
 کشت این دشت و شمش  
 مهر کشت که ای آراد و برور  
 که روی نه کشت و شمش  
 کشته و شمش  
 دشت و کشت و شمش

۲۹۶  
 چو کشت و شمش  
 سبک شمش  
 روان بال شمش  
 سبک شمش  
 لار ان کشت و شمش  
 بر خواهر شمش  
 به کشت و شمش  
 که کردی شمش  
 سبک شمش  
 سبک شمش  
 کاس دل و شمش  
 که کون دل و شمش  
 شرب از شمش















رسنه تا پادشاه منور و جوانه  
پس از کشتن تا بنده آیین  
لباط حرمی انداخته شد و د  
چهره بان بساط عسل لیلان  
مزانان در طرف در سپهر باران  
پشته خان ملک از کاه آیین  
چو در پشته کشته گشت آگاه  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
در نشان صورتش چون آفتاب  
چاه کشت شد را که در محبت  
بر پشته کشته گشت از نهان  
بر پشته کشته گشت از نهان  
پس از کشتن تا بنده آیین  
پس از کشتن تا بنده آیین

عماد

بدره کشت بشیر آورده خورشید  
چراغ ان بدر خورشید  
چراغ کشته گشت کام باب  
بکمره نقد از دست آیین  
بر کشتن در محبت و تاب  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان

زهرین بر تو که در پشته کشته  
کنون به که پشته کشته گشت  
دست از پشته کشته گشت  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان

الذکر

اباشکر سویش شاداب  
بمردان زده را منتهای پشته  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان  
چو در پشته کشته گشت از نهان











تن شفا نم و دشمن برادران  
چهره ز بکر از این چرخ دوالب  
منور گشت چون سپید ز رخساره  
برفشده از زمان بر دم و بهمن  
دلاد و صد چو لای و سازایشان  
بها و عا لیا و بلش از راه  
بفر از روشن بر دم و بهمن  
فلک مبدشت با خود شمع روشن  
بیلا تا سحر کل دلتا ده  
نظر سحر و مردم ان سهم تن  
بیمه زنده کل ز بهمن را  
نظم ان کجای فایع بگشتند  
چه در مجلس نشسته ان هر روز  
که از میزبان با عدا اندر آینه

املا

ز مکار برینا و مدد بران  
به کل سرور و دل و دلی بر افشاند  
سرد و سرد و ناز و کج گشتش  
بر سم سورت با لوسن گشت  
در ان مجلس با و نر و جی جی جی  
اشارت کرد کل از دم به برادر  
فلک از جای خود بر سرش چون شتر  
چهره بی آتش چون شد چاه  
چنان شست ز دانه و بنا کوشش  
مانده شمر دل کرد و نا چای  
نکاح بر سر و زوشی به برام  
فلک کرد و نا کجی به برایش چای  
بیک آرد و مردم چون پلانش  
گشت را اندند ان هر جا کاه

فلک چون گشت فایع از ان در مکار  
کند و بهش و لاند تعبیر  
گفته خفته شمر و دست  
شدند از هم شمشیرش کز ان  
مشکر که کل انهم اشارت  
مران صد تن که با بر دم بودند  
پیش کل تکی سر نهادند  
که در دست قهر می ای پر برادر  
چه بودند این دوتی بر پاسه دار  
چون گشتند و نا ان و جبار  
خداوند کجای و ما مبد کاه پنم  
شهر بر زهرم و نا دم بر شاه  
چون شمشیر منحنی ان و اند  
گشت ان ش و در قصر ان

املا

هر کس پیش از دست است  
چه فایع گشت کل کار ان تن  
به شد ای کشت کی سر و دود کار  
چند اندر خنده به پا که بسته  
بمن و به پیش هر دل با بر  
طلب فرمود نر و کوشش جلا و  
به کشت ای عا کله و پر و ز  
چون شمشیر ان سخن سر و سر و ز  
بخواهر کشت شد بهر چای پیش آور  
جایه هر و در و در بند با پنم  
چون یک دست سر و زان که با نم  
نیش شاه و ابر بر کشت  
نمندان ساحت پس نا و زنی شان  
مکل کرد شمشیر و در انکار



زبان که در شان آب نماند  
 طلب فرمود نزد چشم سوس  
 به نزد خوشش ادا کرد داشت  
 همش بود سوس سوس کل  
 چه فایده شد که از ابرام و بهمن  
 طلب فرمود پسش و با جان را  
 گرفت از نو از این عهد پیمان  
 چه فایده شد ز عهد خوف و دشمن  
 حشمت بر من سحر نکرده گفت باز در خیز خیز سرور  
 به اسارت بمن ده جام کل ناز  
 یک دیش تازه با پیش مجلس  
 بدی که ملک پسند و بدم  
 بنای مجلس از این سازند  
 برت ساقیان هم ابرام

مهر

بیت شاه آمدن پای لاله  
 چنان حوزی با هم حریفان  
 چیست دلی به آنگند پرورش  
 چه مجلس خای از یکانه کرد بد  
 چو کل سرست شد از نرنگه  
 ز غش امانت در سوز بود به  
 زجا به جبت امانه دل افروز  
 کبی که حریف ناز بر شاه  
 کبی خود را بر وی داد کلتم می  
 کبی در پیشه که جاکر پیش  
 کبی از مقام حشمت باز می  
 کبی بی چید بر سر در پیش  
 بنور اندازان با عشق تا کل  
 بکشای در این مجلس بیا

بنو دشت از کبی چه دایه  
 چو سر و حال خواهر را چای  
 از آن سود را به دلش حسد  
 چراغ عاشق و بخت خاشوش  
 به زینب هم کشتی به هر روز  
 که جای سروس و حسن کل کشتی  
 یکام خوش و بهی سافر کل  
 کند عشق و درون نکند  
 به کشت کل دور و زینب کشته  
 چو عارض بر فروز کل به کله زار  
 به پیش سر و به باشد چو باز  
 فلک در با شش کف این شاره  
 حریف تو کند کرد نم آباد  
 بیاض عشق تو سر و بلندم

مهر

دل خود که درون به از این کار  
 کشت از پیشی عالم چنان است  
 بنامش این زمان از خود جزو دار  
 و کلاحت تا ندان از این کار  
 زجا به جبت از پهلوی خواهر  
 ندرت دشت سنبیل نام او بود  
 دران ره قصه از بر زور کل  
 حودت انداخت اندر پیش  
 کبی میکش زار خوشی او دل  
 به جارت از غم سوس کزاده  
 چه با خوش انداخت خطره کل  
 که ایجا به در دایه سوس دشت  
 چه از زدم شد ندان کاهوشان  
 چه بودم از خمار باه سرست



چو تهم چو کشد و دووشن  
چو شکر کشد این استا و باجی  
بر کس در دوزخ چکانه پشند  
با ضنون از دل خود دست متوان  
نوگر با پشمن سر ملت دهنه  
ز حق تو چشم تو را زنده کاند  
بروشش واد که این خاک پادشاه  
کردم ارثه و جان در برم هست  
بهر جایی بود دست و پا چای  
بود در جان سپارک سواد عام  
بود و کشته باشی تو هست  
چو بر کشت این سخن را از تندر  
زبان کشت در پسر بد و کار  
که با من از کور و در همت  
چو تهم چو کشد و دووشن  
چو شکر کشد این استا و باجی  
بر کس در دوزخ چکانه پشند  
با ضنون از دل خود دست متوان  
نوگر با پشمن سر ملت دهنه  
ز حق تو چشم تو را زنده کاند  
بروشش واد که این خاک پادشاه  
کردم ارثه و جان در برم هست  
بهر جایی بود دست و پا چای  
بود در جان سپارک سواد عام  
بود و کشته باشی تو هست  
چو بر کشت این سخن را از تندر  
زبان کشت در پسر بد و کار  
که با من از کور و در همت

کمان دارم که با پشمن از بزرگان  
که در چو تو چو چو چو چو چو چو  
مردم در زم چو کس خندد یا بکا  
کوچه سپهر آینه و ال  
چو شکر کشد این استا و باجی  
بر کس در دوزخ چکانه پشند  
با ضنون از دل خود دست متوان  
نوگر با پشمن سر ملت دهنه  
ز حق تو چشم تو را زنده کاند  
بروشش واد که این خاک پادشاه  
کردم ارثه و جان در برم هست  
بهر جایی بود دست و پا چای  
بود در جان سپارک سواد عام  
بود و کشته باشی تو هست  
چو بر کشت این سخن را از تندر  
زبان کشت در پسر بد و کار  
که با من از کور و در همت

بستم صورتی افشا و صمت ز  
کمان کردم که با پشمن تو را افروز  
تور و دم شدم مایل بودت  
دشمن بگذشت ز من در بر من  
بماند در میان دل و جند من  
بکوش تا که دوران چه سازم  
سپاه دشمنانم از پیش تو پیش  
چگونه بستم و دم با تو بستی  
ز دست خصم اگر بر من بر من  
نکاح کش زکلی و اماده ان و  
بر دور خیزد و سازدش  
با و کن کشد از دوزخ با رجا  
چو تهم از دوزخ دست خورشید من  
چو کشته ان خصم از دوزخ دل با ر

سایم مهر دور و دور دل شاد  
چو شکر کشد این استا و باجی  
مردم در زم چو کس خندد یا بکا  
کوچه سپهر آینه و ال  
چو شکر کشد این استا و باجی  
بر کس در دوزخ چکانه پشند  
با ضنون از دل خود دست متوان  
نوگر با پشمن سر ملت دهنه  
ز حق تو چشم تو را زنده کاند  
بروشش واد که این خاک پادشاه  
کردم ارثه و جان در برم هست  
بهر جایی بود دست و پا چای  
بود در جان سپارک سواد عام  
بود و کشته باشی تو هست  
چو بر کشت این سخن را از تندر  
زبان کشت در پسر بد و کار  
که با من از کور و در همت



الشيخ

44

فصل پنجم

بود چو ناله زار شربت ز شربت  
 دلکاران پهلوان است  
 گفت کرده آن کرد تن  
 گفتن آن پهلوان چو ز خواب  
 چو شیدای سخن دل شاد کرد  
 مرد دل با استقبال جهان  
 روز بهر جهان بد حشر  
 رساند اندوشت کرد بر بر  
 پیاده میاید بگر سهند  
 نش را ز هر طرف کرد ناله شکر  
 بباد زد و میزد سر و فراز  
 ز دوازده سر می زد و شکر  
 ش چنین در خیمه ایران کوه  
 ز هر دو دور کوهش نظار











هزار عشق ان یک چون بهشت  
 چو چرخ شد آفرین هم رزم را دید  
 سراورد از میان برنده پیشتر  
 سپهر برق سمر نیا دهنزد  
 بزور سپهر شمع نو لاد  
 ز روی دوستی ان سهرور  
 که شمع شاه چکان از قصه ایست  
 خاک شد شد و چون پیشتر  
 سپهر کوبت و ز شد جهان با  
 چنان زو سپهر شمشیر نو لاد  
 بگردانند سپهر ان جهان بگرد  
 عرض کرد ز هر که نه تیر  
 ز یکدیگر و چو دور دست ماند  
 سپهر سوای هم آنک که داند

سفر پوری

شما چنین بخواب چون ملک بود و  
دیان از خنجر کتای به جهنم شد  
سجایا کل کل کنی رش بر نو نگرود  
که در بندم کمر دارم سحر  
سرو در زینت ادا و سر زینت  
زنده از دم بسی شمشیر سرباز  
بگشاده دست او در چیت چاک  
سرو چای بندهش بکوت آرام  
دعا بر سر نه جز از قصه دور ست  
چه شدی که در سنه زاده چای  
بهر بخت از صابر خود جفا کرد  
چه مهر و چه شاه صفا بود  
وزان جادو مرکب را به بالا

که گفت اهل پس باز و دلوان  
ز درون شد بقعر قماران  
روان رفت تیر سنگ از این  
مژمانه او همان سنگ خانه  
شد و خانه سوچی صحرای بزرگان  
تمامی حرمهای جاولش بزرگان  
لباس گرگشت مالان حش  
دلی خوشحال کوی از حرکت بسته  
در دروازه را فرمود خسرو  
بفرمائش در دروازه نشیند  
و دران جای خود حکم نشند  
سپاهیان بسفر نگراند  
بجای رفت و جهان دوال او  
نمیشد او را جهان شد  
تمام از نوع خوش به جهانگر  
بجه گفت بدوزش کفرین  
چهره خوش به بر تو فلک را  
بشد رنگ گل زرد او خود ناله  
سپه جوان شاه میانی پادشاه

الحمد لله

این زانکه که در اقل سا زنده  
 فلک از آن سپه چون حال را داند  
 بخت اندم که در بخت ما برده  
 نبردست بدقت در بر و بجا  
 همه بود در پیش گرفتار آن  
 در اندام بسته درش چون صید و ماهی  
 مراد و مکرش هیچ بر آن  
 به قتل آوردنش اندم چه بخت  
 به برکت این سخن انشا و جان پش  
 قضا و از این سخن بر چه گوئی سرور  
 کل آوازه اندم بر سر خوشه  
 بر آهنگند از مرغ جان عاشقش  
 ضرور که کشت جان بر سر خوشه  
 و به پیش نیز خوشبخت عجز

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



















دور دنیا دور است و دور کل خدایا  
 ز کجاست که بشنود و در محبتش  
 بهزلب کعبه بنیادش آوان  
 بنامه جز خاک با دمی برادر  
 زبان بگفت دشت بهشت چقدر  
 که بهر تنه تو بان آفت  
 تو تو بچ سراسر هزار بزرگان  
 بهشت با دمارت و دولت بخت  
 منت کرده بودم از خداوند  
 ز خورشید پاک دهم بهر آفت  
 خدو خدو که داشت بد حال  
 پیاده آمدی ز حسن شاداب  
 ز جهان متم غلامت ای کاش  
 روز بخار بخورن پرو باور کس را

سکندر اعظم

پایس لب سر کو و نشان کرد  
 بهر لبه کعبه کشت آن سبزه  
 سراسر خوار ز کعبه شادابان  
 از ای کعبه که در پای حنوت  
 تو خورشید کعبه جهان به جلالت  
 دل خود در غمت ساز خورشید  
 بودم چو کشت که در دل بر لب  
 در آن روز که از راه کعبه  
 ز خورشید که در دهن خورشید  
 شد از راه بر لب از جهان حش  
 پیش از آن که این جهان را  
 ز خورشید کعبه که در دهن  
 ز خورشید کعبه که در دهن  
 ز خورشید کعبه که در دهن  
 ز خورشید کعبه که در دهن

دار و شور بخت با قیامت  
 ز کوشش تو در این پنج خم شاداب  
 چو کل جبر از لب لب و فافا  
 نقشه دمی تو که از پشت گلگون  
 من کل را بهمتد اسیران  
 پس شد خاک مارا بهر آگاه  
 خداوند جهان با دوش کعبه زار  
 سراسر آبی از نو آبشده لاور  
 صخره بر چرخه پیش در پی  
 در اندم چون کعبه از ما جدا می  
 همان چو کعبه که کعبه با کعبه ناز  
 اگر دایمی بودی احتشام را  
 روی کعبه که در دهن کعبه ناز  
 دگر دیند با کعبه کعبه ناز

سکندر اعظم

سوی شاداب آبی باغستان  
 و کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 همان سراسر که در دهن کعبه ناز  
 چو خورشید کعبه که در دهن کعبه ناز  
 دل کعبه که در دهن کعبه ناز  
 بهر دهن کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز  
 کعبه که در دهن کعبه ناز

کعبه که در دهن کعبه ناز







سحر بر تن پوشیده نه لشکر  
 که در آن سپه چل در سردار  
 بجای او بجا نشسته کی برادر  
 رسد چهره غم زهر کوشت ای بار  
 بجای این و اشارت گوشت  
 در آمد گوشت دمی چون با دراز  
 پر زده اش بشو آنکه همه را  
 زهر در لکشت و دهم سپاه است  
 زهرش مثل شمع شب افزور  
 چو گل شیند با یک شاد و کوس  
 بخت با فلک در دل نواز  
 بدین زمانه چو یک با چو د  
 خامه چون کند این بخت بخت  
 فلک مانند گل سرخ در خندان

در آن گشت نه در درگاه در  
 تاجی با جلال و دولت و کار  
 در این مویع کوه مه در لشکر  
 نوشدم شتر از جسم کبوتر  
 که بخوار نه کوس شادی انگار  
 حیان شده بود با حور نشسته همراز  
 که در ششده آمد در کوه شش  
 با طعنه ای زده بهار است  
 شب تار یک روشنی گشت پرور  
 سمج و دانه ای پس است و سوس  
 که دولت حاجت هر شیره بار  
 رسانند در خنده خود بار و  
 چرخان با نیمی کند در خنده بخت  
 بخت در نامه جان بدل کردن

المعتمد بالله

نوزد لعین را کنی سپهرش  
 که دران شاکرد و دل را ز پیش  
 کمان بدیدار شادمانی  
 چه خرد اسیر از لطف ندرین  
 از شیرین تر از لعل شادان  
 که زدنش در دل ز کل بار  
 خدایا بختم بار باشد  
 همان قدرت که حق الهی است  
 بهن مشکلی که مشکلی گشته  
 در حق حاکم ازین در قلب حوران  
 در هر آن که در آن که در آن  
 ز خورشید آفرین را کنی خورشید  
 کنم از شرح او که شایسته  
 است که گاه حوران در چاه سبزه  
 که بدو حسد بدادش بر باد  
 هر که پیش روانه چهل دلازه  
 تا هر که در کلبه پرده چرخ  
 که تا تنگ حوران رسیده اند  
 ز کتب شایسته در جهان  
 هر چه در آن گشت از شهر ایگاه  
 زنده و جامه دل طلب در اندر بار  
 حمله است این که در سواد

دل چشتم ز روی بخت استوار  
 که خوش بخت از وی شادمان  
 گرفته بختی شمشیر در مشت  
 چه دوران و دلا پس خوشتر سرور  
 شنیدم من کمان گشتی ز نهادر  
 بگو یا من جهان از چنگ دوشن  
 بخت که کرد پند آمدی تو تو  
 بخت که گشتی بود از خدا هم  
 جودش داد و بختش داد و  
 می بودم بدل پند گوشت در دنیا  
 که خوشتر بود را با دلا سرور  
 بخت را که خودم ندیده ام باب  
 منم از جهان دل فرمان رویش  
 لطف این را که دید چون ستر

کرم و حیدر  
محمد

بزم خفته بران بر پایش  
 چونان کوه گل را در پهن جود  
 ز خوارزم آورد و دوستان را  
 فکرت و عشق فایز از این کار  
 به فایز خشت شد از ایش و این  
 مرا برد از جگر کفر و خست  
 سر جران دران صاحب برده  
 چهره مردی که با او بار بود  
 کشید عشق را از چوبیت  
 رکب حاجت مردان آید حاجت  
 پیشش سواران و دلبران  
 بهد حاجت که سپردند و جود  
 شهنش از به حاجت کشیدند  
 صدای بگردار مرد و شکر  
 رسیده تا به همت حسین اخضر

١٢٠







فروز آمد در آن سده و گفتارین  
 پیش از دست چن با کفایت  
 سرور شد و چون احوال محرمان  
 ز لعل چن فتنه دارد زده رشت  
 گفتارین گفت گشت ایا که از  
 چمن سبزی حوران در سراسر  
 چکل کل کرد و بان هر دو بوس  
 خاک چو کبریا سر نگشته  
 باد آرد و سوزنا زین را  
 بگل گفت او که ز خوشبختی آفاق  
 بر عزم سازگار آید تو بر سر  
 چرخه ساز تو که هرگز کرد  
 بیایست گفت ای که با هم عهد  
 تو خود دیدی که در هر چه کرد

[illegible]

چو فریاد می‌نماید از درد و غم  
پاینج کشت پس سر دلا را  
کس آید به چن را که دلا  
خسته روانه ز کنگرین شاه ما چن  
چید دین صبرت ز رنجای کشت  
زبان گشت دیر و آفرین گشت  
که با پیش در جهان دایم بکلی شد  
پایه عظیم حشر شد سر افراز  
نشسته اند و سر زنده بر سر  
چید دین نازنین است ما چن  
در کشت که ای سر و قبال پیش  
آتش و دیر پستی پیش تو است  
کب از روزم نامزد تو حسن  
چایر زبان بر پیشین دل

به سنج کف از در که جا نذر  
 برین سپهر فلک در دل مرا خور  
 جهان کن در خانه دولت چیت  
 از این آردن من حاصلت چیت  
 بگو با من که در دل چه دار پس  
 کس رزم حاصلت اندم ز با پس  
 به در کفش نکرده کار و حبش  
 شنبی از دزد منس ای کز لب  
 چه با کل کسر بودم عهد جان  
 کس نام خدایتش ز جور دران  
 چنان کارهای کز دم و دیش و دیش  
 کمر و حسنم این مطلب بستم  
 ز بر انگیزد رخسار منم  
 قصه کرده ام اندر بر کل  
 توقع از تو باشد این زمانم  
 از این با دل به بر آن تو با من  
 کجای پادشاه خود پایم و در پس  
 اگر چه دارم می ز دل پر از درد  
 چه در غرضت برادر این گفته بشود











ز این بار آورده تیر و پنجه  
 زین چوین استخوان شد پرستاره  
 دندان پستانها را در کشته  
 حاکم جباب فتنه ساز بکوه  
 رودان از طرف خون چو سبیل  
 ز خون سردان دشت چو چون  
 الفدا می آید باله بلند است  
 زخم چو زخمی خوشتر است  
 بقره ترک این نطفه جوانان  
 چنان سفید شد از زرد پیکار  
 ملک پادشاهان برود و پیش  
 شاه و پادشاه در زمینستان  
 حاکم کرد چه باکس کینه در دل  
 شکست افتاد و بر دایه جانم

ناله از غم

سبک بخت در صحرای جنت  
 چنین بوده است رسم جری کردن  
 اگر روزی کند با کس و فانی  
 دور زدی این جهان با جنت  
 از او بر گشت با او جو بکن کرد  
 بنام دل با این تپساره تپس  
 چو باشد در جهان به از قهری  
 ناله از غم

شنیدم عارفی در جیغ کرد  
 سر دین انداخته از روی نورش  
 رسید از کن رستبانی  
 یک ماهی شاد و ده چرخ  
 چه بود سوخت ماهی شاد و ده  
 پیش ماهی اندم روز جزا

نباشد از این کل روز در بار  
 نباشد سخن ماهی در این باغ  
 بگفت این در این روش سوی صفا  
 سودی که بر عهد نه رود باه  
 چرا ز پادشاه بگفته به  
 ز جانی که نشت به برکت  
 ز فرمان و پند اکنون دو دام  
 ردای پادشاهی شاه جهاندار  
 بیابان بر دایه جنت نبین  
 ز راه کرا در کرد پی خوش  
 و بگوید و ناله و این اندام طبع  
 سخن بگفت از خبری دشتی  
 بگفت این بهر بخت لایق شاد  
 چو ناسل بود و از کمر و باه

ناله از غم

ناله از غم و ناله جان سپردن  
 روبرو دایه ای از ناله مکار  
 زبان کشا و ده نه بر دایه  
 ز کمر دشت و دم اندرین جسد  
 چو آتش داد اندر لحظه ربابه  
 بر کس را نداشت شایه  
 بود سپید بلا در خور سلطنت  
 شاعت کی تو خود بر نه ناپاد  
 شاعت کی تو خود بر نه ناپاد  
 اگر سپاسی با ملک حوز زرم  
 نه خود حوز نه حوزان کشته شد  
 چو شد دایه ای خوار زدی کز این  
 ملک با سره کل چون کز این  
 بکام و دستان کل شادان شد







رهی در پیش دارم دور و دور  
 کسان کند پی چایه کار  
 سکن خدایت کشن راز  
 در این کشتن چنان بخت آواز  
 که جویشند کل و سر و ملک ز  
 بدست دهم بکشد سدا  
 چو ز دیه از هم دلشاکشند  
 رخت از همه آرا و کشند  
 نبودن کارشان خبر داده و جام  
 و بسکن چنگی از کام ناکام  
 بر و زب فلک با ما خوشید  
 عذاب لعل خور و ز جام همیشه  
 کل سر و ز جمال ان دو همدم  
 چو کل بودند با هم شد حرم  
 و دشمن او و خرق سر و با کل  
 بکجا چون فاشه و و بگر چو لیل  
 ششی از جویش با پای و شادی  
 که جز در طرف شادی می ماند  
 با طاش و با پای ساز داده  
 پرستاران بخدمت آید داده  
 ز یک جانب فلک با ما و چین بود  
 ز یک سرمان و در باز و زین بود  
 بهتی گشت چون لیل نواز  
 چو عشاق پندل محنت پرواز  
 سدی روح فلک شد ناله ای  
 بحسب جمله کرد شد ساغر می  
 چو دو چند می خوردن شایان  
 سرش آمد سر صاحب کده ان

کلام از کلام

۱۰۱  
 دران سستی چنان شد سر و گردن  
 کز این شد سستی اجباب بران  
 ز این سستی پیش من و چین  
 لب که کشت کای سر و کشتن  
 و خود و روی زخم آرا و پیش  
 ز طرف کشتن دلش و پیش  
 جان ناله از غم قهر و جز  
 که بر سر و حدت کرد و کشت  
 غم از دست قهری و بسیل  
 میا و غم بخت سدا و با کل  
 اگر باشد تو را در دهن پند  
 یکو با من که سازم جان فشان  
 مراد است از دل خارا برارم  
 چو کمر از تنگ در با برارم  
 حوالش را دست زلاله رخسار  
 که ای جویشند رخ شاد و غار  
 مرا در دلت از دل بخت رو  
 کز ان غم باشد در دل جهان نواز  
 غم دارم اندر شمر پروان  
 که باشد زور از و پیل و غزل  
 طغان ترک باشد نام بشیر  
 شکاف شک خا و در و بشیر  
 کون و بهرست کرم و تو خور  
 سرش دارم پر از باد غر و بر  
 که پروان شهر مجاز ملک و بر  
 خوش آب و چشم و در خوش نیست  
 طغان طغان باشد غلام خانه دارم  
 بدست او خودم انک و دارم

کون سر تا به از فرمان دارم  
 بنور زنده بهر شمس بر نام  
 دلم و بهرست کور سپهر دشت  
 که چند از هم جهان را آب بشیر  
 جهانم بود بشکر و نور و زخم  
 بکج ان لبان کون و منم  
 که هر چه دولت از بر ما  
 با مد و حش ان شد بر سر ما  
 ز دست ما چه چون رشت بیا  
 شدیم آخر مقیم در کوه شاداب  
 کون و از هم طغان را به دل  
 دران در که رسای چون بهر ان  
 چو شمشیر بن سخن ادای ما چین  
 رخت کشت از پیش پر از چان  
 سده و نام نکت ابسین  
 چو خور و خور برادر و سر خا و  
 ز خا و نای کشمشک با من  
 حکم محرم و با دشمن پروان  
 با سواد طغان در دست سینه  
 رستم من در دنیا خا و خسته  
 بش و دما بش بر و ز آور و ضرر  
 بنو و ز و دشمن از دهن یک جو  
 چو ز و ز کشت خورشید بجا آب  
 سر و ز و بگر از این چنین  
 جانشه سر بر چون جام همیشه  
 ز جابجست حسد زاده چین  
 عذاب من و آب برین آید

کلام از کلام

۱۰۲  
 چنین حسد بود اندم با جهان شاد  
 که لشکر کشند در حال آگاه  
 که در حسد و چنان عزم پروان  
 کشت اسباب خیمه و جهان  
 بهر نام شاد چان جهان شاد  
 سپاه چن راضه بود آگاه  
 سپه از شمشیر جایت و شت  
 در دست در سپه و بار و کشت  
 لشکر کشت و در با دل کربت  
 چو آتش بر فراز بار و شت  
 فلک چون و در جویش سر و زور  
 که از کله از خا و کرد پروان  
 ز جابجست چون پوستان  
 طلب نمود و رخسار و نوبت داران  
 از ان کل را ز هر دو سر و شمشیر  
 مروان دشنه صحن سر و آرا و  
 کل و فلک با چتر و حسد  
 مروان دشنه با خوشه همراه  
 چه در نگر چکی پروان رسد نه  
 از انجا خیمه و من که کشته نه  
 خیمه از ان نگران  
 بهر سستی من ده جام می را  
 منی سازن آجک بی را  
 که به شمشیر با مد و نعه و بی  
 سرش آمد و لم از آتش بیست  
 جان سازم دست و دستان  
 باز نه سازم کشت نه

کلام از کلام







اگر چه سر را با پای خند و نه  
 میسازم ز بندت بند از بند  
 نمی آید پیش بر شمشیر جانیاب  
 بر تنم سپهر کرم شب تاب  
 طغان چون در چو شمشیر دلاور  
 نشسته بر سینه ای سپهر صحر  
 زان میل نر از جا برافت  
 زین آید و با شاد و چمن کشت  
 که لب لار ما چمن هیلو زار  
 رختن روی گل کشته دلت شاد  
 که من عشق مبرون از دل تو  
 بگفت این و بیاید شد چون باد  
 چو دانه ان شدی و تنه ای شریک  
 ز با کشت رختن باو چای  
 که بندش کرم و کشتش ازین  
 چو ان کوه کران از پا در آمد  
 ز نو آمد و دوش از قنابست  
 ز حکم شاه چنان سالار کران  
 سپه شاهی از سر و شتابان  
 سر ای بر نه در میان

محمد علی محمدی

هر دو سر آب او گشت و نه  
 زان در غایتی را کشت و نه  
 تاجی را نوازش کرد حسرت  
 بان چه ز کان و گشت هر تو  
 سنان اسیر را سر روی داد  
 زان شسته زان تا جایت شهر  
 مکان که از دال شهرانه ولاد  
 هر روز و هر از این چنین دلاور  
 طغان مدغشک از پیش خود خواند  
 بختن کشتن ای ترک به شتر  
 تو ای تره سپهر و چای کوبخت  
 تو سر دران کشتن بود  
 که تو ای و چای و چمن نه رختن  
 در ز کشت خود بخت چو باد  
 با و کل مشاب از خون خرد

ز پاسبان به جام شمشیر  
 که از ناسا به پای طبع تباه  
 که منم کرم از یک اشته  
 رود هر روز ازین زخارت  
 چو سر خوش کردم از چای ساقه  
 خانه بر سرم چرخ با ساقه  
 چو چوین رو کرم در دشت کسار  
 که ز نرادی را ان پرور  
 برین مطرب خالت را بر دشت  
 که دوران چند روی کافیت  
 چه خورشید فلک شیری خانم  
 سر و ده بی ازین را با هم  
 شند تم زانایان حب  
 که چو در شمشیر سالار جهان دار  
 به مبرون و دراز کشت جاساقت  
 رحمت و سپهر زهر و مرگ  
 یکی روز از شمشیر چرخه ادا  
 که خرد چوین خود از غاور برادر  
 حیات شاه طغانی ساقه  
 ز منم خنده بر چو با را  
 که منم خنده بر چو با را  
 چه روز و هر از این چنین دلاور  
 حیات شاه طغانی ساقه  
 مردان آید شمشیر چوین ساقه  
 خدایان شکایه ای پر کشت و نه  
 عزت ان را بر نر چوین

محمد علی محمدی

ز پاسبان به جام شمشیر  
 که از ناسا به پای طبع تباه  
 که منم کرم از یک اشته  
 رود هر روز ازین زخارت  
 چو سر خوش کردم از چای ساقه  
 خانه بر سرم چرخ با ساقه  
 چو چوین رو کرم در دشت کسار  
 که ز نرادی را ان پرور  
 برین مطرب خالت را بر دشت  
 که دوران چند روی کافیت  
 چه خورشید فلک شیری خانم  
 سر و ده بی ازین را با هم  
 شند تم زانایان حب  
 که چو در شمشیر سالار جهان دار  
 به مبرون و دراز کشت جاساقت  
 رحمت و سپهر زهر و مرگ  
 یکی روز از شمشیر چرخه ادا  
 که خرد چوین خود از غاور برادر  
 حیات شاه طغانی ساقه  
 ز منم خنده بر چو با را  
 که منم خنده بر چو با را  
 چه روز و هر از این چنین دلاور  
 حیات شاه طغانی ساقه  
 مردان آید شمشیر چوین ساقه  
 خدایان شکایه ای پر کشت و نه  
 عزت ان را بر نر چوین

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲



شد از پیش نظر نوی آتار  
 ز غریب گشت چو از پیش غایب  
 در آن شب رگب گلگون بپزد  
 سپید شمر دل در پیش کوچه  
 پیاده شد پایا که بهشت  
 از آن سه لشکرش رسو و بدند  
 همه کردند از غنیمت را چاک  
 چه مهر و جان جهان شد آتش  
 تمام شمر مردن از دهن و مرد  
 آب دهن و گلن دل این کارم گم  
 بخت در دوگاه اول در دلد  
 ز روی سپیدی زن چاک بر یک  
 بر آرزو جانش ناله آفت  
 برین این پرده سپید تو بایان

در میان مردم

بدست آید بهاد و دهم دل در  
 رسا نم باز آغازم با کجایم  
 کشتن بکم با هم از غم و شربت  
 چاکش دل با جام درخت  
 دیگر کار روان دکنه پردار  
 که چون خوشه بر سر تاجدار  
 بر آید و دم می نو سر غنچه  
 درخت نشسته بر سر زلفدار  
 دستان هر طرف در شاخ سارون  
 بنفشه کبیران آفتاب داده  
 خزان در طرف درخت بار  
 بر آید این کجای که در این راز  
 ناله جگر بر سر نیم بار  
 چه در این سینه و دل و شیشه بایان

شربت از خفا می برین راز

با در روی سحر کن درین باغ  
 با در روی شمرده خاک تار  
 ز شوق چشم است کل خزان  
 ز شوق قامت شمشاد بخت  
 شده پنهان ز لب شکسته این  
 پیاده شد مرکب باره و ریت  
 در دهان جاک که باشد جام دهن  
 به جانت نظر کردن زمانه  
 بنا که دست در چشمه بر لب  
 یک جای مرصع بر می تاب  
 یکشش که ایش هسه از راز  
 کوفت انجام از آن ماه رخسار  
 کفت ای صاحب آواز پیش نمی

ناله در دل

با که در حسن کل حنا دریا  
 جانش جگر شمشاد آفتاب  
 مسکین برون صیون کهنه  
 در زلفش تیره تر از شاخ  
 نام حشوش از غصه ان بر می بود  
 نفرین کرد بر سر و پر زار  
 بشیخ روی پندن خواهی آتش  
 ز جام حشوش و شمشاد زار  
 بر کشت ای بر می پیکر کاین  
 تو باین صورت من نکوای  
 چو میش دایا چشم کهر بار  
 مباد که کس چمن از بار جهور  
 بود روز من از غم چون شاد  
 سپهر در بر من بشمار

شربت از خفا می برین راز















[illegible]

در این پرستشگاه

در این چراغ باشد در کوهر  
 بر این دو عشر که بد از بند برآورد  
 بر زبانی خا هر خود انعم او را  
 بر اور و سومی ملک پیر نژاد  
 بخت و شانس از چهره گوهر  
 تو با همی شرات مسا از بارش  
 چون بی کن سلوکا پیران مرد  
 چه پیشیند این سخن شاه پیر نژاد  
 کشتن نامن گنبد نبش تو  
 پندایت تا تو در ملک پیر نژاد  
 برین که زعفره زهره شده  
 بر اخر دشت آبجی زینک کن  
 چه بر اندر شدش به چرخ  
 بدینا لش هر مد حضرت و بکر

صبا که رویان گشت کدو گشت  
 روزی که نام اهل کل را جزو گشت  
 بگو مان کل خوار و حور پشته  
 که اهی رهنما کل کل مار خور پشته  
 کتم تا چند چون قمری و لیل  
 مخان بره است سر و رخ کل  
 کدورت چون مشه بر طرقت جهان  
 کپی کن باد میل و رفتن  
 لاله جان حبس در کلاه که

با سپاه ایران عجب ای کشت  
 چو سرخوش سازم از جام همیشه  
 ز درو زاده این راه را ز دروم  
 فلک که عالمی پر کام خود بود  
 فلک چشم که این مطلب بود  
 چه زنده بود که از این خج و خنجر  
 مردان آمد ز پیر و شاه و امین  
 که آمد از برون صاحب زورگاه  
 زبانی صد زبانی شیخ و شهنش

سبزه دانه برت هم آتش  
 شوم تان سرکش پیر و شید  
 بکنه با فلک دوری کردم  
 در دوزخ یک پرخا ز تو شد  
 بکنه با فلک کس بر این راه  
 مردان کشت شمس مهر خاور  
 دلش بر دنده نیکان کنایه  
 جگر و کشت کشت با فلک باه  
 بهم اینا شفته خرمن زعفران

و در صندوق خود را پیش گوهر  
 که بود آن جود از دلو سکنه  
 برآورد چشمت را ز سر زین جوش  
 کشته در پیکر ابرو دوش  
 بیک حضرت و در شرف نهاده  
 سوچای ملک ارم از بجای رانده  
 دوای که هر که زده شایمان  
 رخشم بیکم که کشیده پنهان  
 سبک آن شد و زلال دور  
 سوز ز کشت بر شپش کلاور  
 روان کرد از اینجاست و خدایا  
 بودی شهر یون شده شایان  
 چه اندک می شود آن فرخ ایال  
 تمام مرد و زن کشته خورشید  
 چنانکه آمد و در پاش است  
 باید شد و مان برخت نبشت  
 رخم فارغ شد و کرد و دل شاد  
 شد و این کج مجلس ببارست  
 خندان در برابر دست  
 شد و این کج مجلس ببارست  
 رسا چه بیغی ناله برخواست  
 ببارد و زد و مجلس می ناب  
 که می زار کس دی طعنه ز قصاب  
 چه شود با و در سر تا اثر کرد  
 بیای جبر را نه زهر گسرد  
 ز صورت چنگ ازشتا که کل  
 تعان بر پشت خسرو چرخ میل  
 جدا گشت ای کل رضا کجا بپای  
 چرا از بیل چیل چیل چیل  
 چو از بیل چیل چیل چیل

جینا کی سرکون



ز یک جانب بود و خورشید طاق  
 فروز آمد و پیران از تماشا رفت  
 سبب نام شب این جلد از گشت  
 شد ما چون ز شاد بخت شش گشت  
 پس که شد روانه سوختی سبب دران  
 طلب فرمود نزد خویش لشکر  
 مهیا ساخت چو اسباب جنگ  
 لشکر گفت ای شاه و پسر در  
 خفا را برب بر تخت بر پیل  
 بهینان تبار و یک خط شد  
 فرود آمد لشکر او در زشت  
 زنده ز تیر و پیکر کشتن طاق  
 بر زبان سپه را تر و خود خورند  
 زایشان آمد و دلاور داد و فریاد  
 که نام من کنند از خلق پنهان

محمّد

هیچ کس در طغیان نام من را  
 بکشت او بر روی ان سزاوار  
 که خود را در جهان دادی جهان را  
 پیش سر و کل دار تو خوار  
 میشتند از تو هر دو کمتر  
 اگر ترستی بخت بد از کل  
 ششدم شاه چو را که خوار  
 نه بد قصه که تو تن خطا کرد  
 ز ششام بر دل شو بجا میدان  
 بهر دلی که تو را از ما چشم  
 اگر بختی مرا در روز پیکار  
 سپاه صده هزارم از تو سپه  
 اگر بستم تو را اندر صف جنگ  
 شود از تو هر که سر و دستان

سه سه گفته این سخن را  
 روانه ساخت در نزد ملک ناز  
 تو جستی تا جرد زنده تبار  
 هر سپه و کل بیستمان بار و یکبار  
 که کردید با تو بار بار در  
 نه بیستمان که از دم سر و دست کل  
 دو و شش بیست در روز پیکار  
 ز ما نه با تو تباری و وفا کرد  
 که سپه را در میدان جنگ درین  
 دلیران را بجا که رسم نه چشم  
 از دم من فرستد چنین کار  
 صده و سیب کارد و شمشیر  
 بناید بود از این کار و دست  
 تو در میدان کیم از این بستان

بروست آنچه باشد در دل من  
 من ان طغیان شد و سرب زینم  
 هر چه بخت این سخن را ان سپه را  
 پس که آمدان این جهان را  
 طغان در بخت و مردان را  
 چه قصه کشت با او بار مساز  
 پیشیند این سخن را ان دلاور  
 چو بیستی بیستی بیست  
 کلاه خط و پیکار بر سر  
 سوار و پیکار و دشمنش کرد  
 در ان سوت و زاده پیش لشکر  
 کلان و دگر که بر صف جنگ  
 بچین آتش در دم را جرح  
 کرده از پیش و پیکار

محمّد

برخ کرده اند جهان سپه  
 ز یک پیش ایام بر تو رفت  
 بیست و یک اندر ان سر و دست  
 ز فراتش خانه مش و ترکان  
 که سپه نیز و ان و دست  
 که کرد پیش و پیکار با تاب  
 در ان سر و دست و اندر یک  
 دو و پیکار روز یک که مش و دست  
 جز امش و اندر شش بار بار  
 بود و ارشاد کردی با سر و دست  
 در ان خط و برج ما  
 شش و یک سپه ای که شش  
 در ان خط و سپه و پیکار  
 تقیان از تو هر که صف کشته

شش اندر شش و جهان پیکار  
 من خود از مسلح روزم از دست  
 مردان رفت تا زنده و ملک ناز  
 با و در دقت و نزد یک سپه ان  
 هر از و خاطر خود این سخن را  
 شش و یک سپه ای که شش و دست  
 که از کرد و دست و دست  
 بکین که یک که از دست و دست  
 سپه ای که از دست و دست  
 که دست سپه ای که یک ملک ناز  
 که دست سپه ای که یک ملک ناز  
 سپه ای که از دست و دست  
 سپه ای که از دست و دست







عشق از نور زلفش و بشت در آمد  
باین سامان سبب در کار بود  
بروز چاره آن کرد و سر او زار  
دوست او را که در سرش را  
که تا که بشت نقاب از رخ چشاده  
پای سامان چو حال خوش دهدند  
چو کل بر که بگشاده شد  
بشایه دمت بیکدیگر گشاده  
چو بشت هر دو با هم بگشاده  
فلک شاه چنان کشت ابد لور  
شبه چن سبب احوال او کشت  
بکشت بکشت فلکان کشت  
و اگر کردم دو هم با در سخاوت  
بیکدیگر که بشت بگشاده

لذت آنکه از غنیمت و ناله

از این چاره روز خان با لعل نمودند  
چو سبب بگشاده این حکمت  
بگویند که بگشاده و چنان  
فلک با شاه چنان مرد و خندان  
چو سر و کل سخاوت از نور و پند  
در اندوه و بگشاده بگشاده  
زبان بگشاده و بگشاده  
سبب و ناله کشت ای دق دار  
سراکن سبب در زلفش و چنان  
زلف خود به خطه امانش  
چو بگشاده این سخن سر و پند  
چو بگشاده این سخن سر و پند  
نجات از کشت زلفش و پند  
نجات از کشت زلفش و پند  
نجات از کشت زلفش و پند

سخت بر زبان دل کشت کشت  
ز سر و کل کشت زوش چن  
نقشه از نور و بگشاده  
چو فرصت داشت خوشه جانان  
یک کشت از سر چنان که لور  
بود در این جهان که بگشاده  
پاسخ کشت از در چنان کشت  
ز سر و کل کشت زوش چن  
شبه چن کشت که با نور و بگشاده  
کینه چاره من با کشت ناله  
پیش از در چنان کشت کشت  
کوه با سبب چن در سبب  
من او را دل جان نیکه گشاده  
اگر در نور و بگشاده

لذت آنکه از غنیمت و ناله

عشق آید چو بشت نم بر چشمت  
زلفش در شان که چو چشمت  
ولی رشت از این کشت کشت  
شبه چن کشت که با نور و بگشاده  
دخا و ناله بر ما هر دو چو بگشاده  
چو بگشاده این سخن سر و پند  
کینه چاره من با کشت ناله  
پیش از در چنان کشت کشت  
کوه با سبب چن در سبب  
من او را دل جان نیکه گشاده  
اگر در نور و بگشاده



چو از آن خوار و اندر پیرو ده دار سپید  
 فلک با سر و دوش و پیش و پس  
 ز میان بهشت راز خود بر شویش  
 بپای **سخت** با انتر و مگر بار  
 بود و گشت از ترش بنده خوار  
 چو بشنید این سخن کل از خاک  
 که از این دم راز او بر من بگویند  
 ز شرم من سخن در دهه دارد  
 ملک کام دل خود را برار و  
 تو با کل کر سر پیوند دار سپید  
 تو هم پیوند تو با ششم تو را بار  
 اگر چه سر و دارد و شد روز و دل  
 چو بشنید این کجاست شما را چنان  
**بخت** با وفا و بار تو با ششم

کتابخانه عمومی

کوه بنم بفرمان تو ای کل  
 کنم باو شش جانب یک  
 جواب شاه جان داد اندل خیزد  
 شدم زادی نبود تو ای شاه  
 تو باشه اوده ای فلک از  
 مدانند جهان با شش ابر  
 چپاق و دگر خیزد  
 عود کس عودین فلک ناز و غوغا شد آفرین کل  
 با سار کس کس غریب  
 ز جای است کردان دیکه غم  
 ز روی دو خیزد برده بر کمر  
 بده ای نادم شمع غریب  
 با سرب چاهک بر دگر  
 چه روز دگر که کش غریب  
 دانا با تو کنم مانند لیل  
 سخت زخم هر چه دار  
 مظفر در جهان بایش تو خیزد  
 بهر جا خوش بود و خوشد با ماه  
 شود اندر سر ما سار اناز  
 بهر دلت کند در شکار  
 بی عز دل در دین خوش شد  
 زان روز اناز دایم جویت  
 کویا که بود و بسته نشا غم  
 چه مطرب راست بهیل پردن  
 برقص در تم نهان روم رود  
 که رام وصال اند به دگر  
 جهان را لب از نو زده آید

شعبان ۱۲۸۵ هجری قمری

کجای در گشتش آرد دستش  
 کجای خفته بر زگلستان بود  
 به پیرو دشت در میان نهانش  
 که در پای پیرو دشت کجاست  
 کفک که فاخته سحر دلکش  
 چرخش آینه با هم مهر و حسد  
 کجای به دلیل آب دارش  
 کجای حیدر سر و بلندش  
 کجای بر زبانش زده است  
 که در کجای کشتی طالع  
 کجای دل سپیده زانویش

مردان آمدند نزد آن پسر هر یک  
 طلب فرمودند و اندک ماه طولان  
 بگذرد و نداشتن از راه گردان  
 بزرگان خطا به چشم نشاند  
 کل از نو بنشاند و سر و ارکان از  
 چوب شد و به سبب چوب  
 کشیده و طربان از نو در دوازده  
 صد از از زمین از نو خوان و نوشت  
 تیان کرد و نداشتند و آنجا که  
 نبوش و مویشان در حلقه خاک  
 انحصار یافت و خوردن خوبان  
 تیان شک چشمان خطا به  
 چنان شد که بشود از زنجیر  
 شدن است در هر روز شده شدن

10











ز کوه خیزم و سوزی هم شد  
 سبیل کشد از ملک هم دور  
 دران در باغی بود باران  
 دران در باغی شاه جهان تاب  
 چه بشنید این سخن را بپند  
 ز سر تاج شاهی در کفند  
 بدی که روز یکشنبه شاه جان خوش  
 چه بگوشت آمد از خوش چرخان  
 چه شنید این سخن را در او ای  
 چه غنای عیش و سرور در  
 پیش این که در کف هم بگوشت  
 فلک دور از چشم نو کردی  
 حکمت و زول و تاب را بد  
 بگوشت آفتاب چه در روز

لکله در کوه خیز

کجاست ای فلک در پی غم  
 رخسار شمع از غم ناختم  
 مرا دل رخسار شمع شد  
 رخسار غم را در کوه کردی  
 از این غم شمع را چه کردی  
 بفرق خویش مهر و سنگ را  
 چه در روز غم را در کوه کردی  
 که این غم را در کوه کردی  
 در پاره جلد که چاک کردی  
 بهر غم صبران شاه خرمند  
 کشت از نایب کشت باو چاک  
 بهر غم خود ز غم جای خود داد  
 سبب نام فلک باو چه کشت

با ای ساقی بنویس خطم  
 که در دهن سیم به وقت تبر  
 عدد را به سیم بگو بر روز  
 سخن ناله سیم در خورشید  
 چه از کوش فاروقی انداز  
 عید روز ترک او شد در سپاه  
 بدل کشا که وقت انعام است  
 بیای به سیم کردن شکر بید  
 سپاه را که در نور خورشید  
 مردان آمد ز دم ز شوم عذر  
 بهر حال در کف کردی  
 به مردان صبر در بر خورشید  
 چه در کوه خیز که کردی  
 نمودن شاه را در کوه معلوم

لکله در کوه خیز

به ایامون مصر و خردی پاکست  
 به او که شمشیر کوه و کوه است  
 ز جابر خیز و لشکر بر بامون  
 بهر کشت این سخن شاه خرمند  
 مردان آمد از آن پست  
 بهر کاش بر کشت این لشکر  
 در کف را ان لحظه کشت  
 بهر کاش که در کوه را کشت  
 ز کف این سخن که در کوه است  
 بهر کاش که در کوه را کشت  
 در کف را ان لحظه کشت  
 بهر کاش که در کوه را کشت  
 ز کف این سخن که در کوه است  
 بهر کاش که در کوه را کشت















نصف بل که خورشید خفا  
فلک چویم سپید بر صد خفا  
سستیز نهاده کن سبیل  
چکه رملکت در جاده حش  
پهلویش شش چمن کف ناز  
بها من خمر زده جاتاب  
بر درخشش چو روی خیزد بان  
بر روی نغمه سر دکل بر جل  
در لعل رحمت که گل شیشه  
فلک باشاه ما چمن مغان بو  
کند ز کوه در هر روز بر بوم  
با سبیلان هر پادشاه  
مهرسان راه خمر بریزد  
روز من چند روی گشت بجز

ز شمشیر کمر خیزد بر سر  
که کوه شمشیر بایک زهر  
همین دایغ شمشیر خمر  
تغییل نه لاشکر بر دماخت  
مگر سر درون ان شمع نواز  
بر روی دگر که غلطه سحاب  
مرا به صحرای گرد چو بان  
نشسته درون کوه منزل  
چو نوکس در چرخ بر پیش  
بیت پیش نشان مریز بو  
زین ز نعل بر بکشت چو  
بیا به چو کوه خمر خور  
که تاخت بکمر بران سبزه  
فلک حش که گشت بجز

مهر خورشید

کوه پیش نهان در بیا بان  
چو سپه سپهر در پیش  
چو کوه در دماخت براده  
روان نوزان جاش و خوشل  
چو چشم مشتبهی افشا و برشا  
فلک ز صحرای ریش بپوشد  
کف لب سپیدی باور پیش  
سپه از غم ان حزن را  
مجان چون رخ شمع افروخته  
غلمان و کمران دگر بو و نه  
پیش شاه رخت از او دستور  
حکایت را از اول تا آخر  
فلک چون این دگر پیش برید  
چو کاه پیش پیش بر رشت

از ان شمشیر چو نهان  
زنان کوه کوه بود از پیش  
که ان شمع افروخته نهاده  
وران ما واکه شمع افروخته  
ز تو حسن شد چو ده اند از راه  
منج را حش حش بپوشد  
کف لب سپیدی باور پیش  
سپه از غم ان حزن را  
مجان چون رخ شمع افروخته  
غلمان و کمران دگر بو و نه  
پیش شاه رخت از او دستور  
حکایت را از اول تا آخر  
فلک چون این دگر پیش برید  
چو کاه پیش پیش بر رشت

بیت که چکان کمره  
شش چویم سپید بر صد خفا  
سستیز نهاده کن سبیل  
چکه رملکت در جاده حش  
پهلویش شش چمن کف ناز  
بها من خمر زده جاتاب  
بر درخشش چو روی خیزد بان  
بر روی نغمه سر دکل بر جل  
در لعل رحمت که گل شیشه  
فلک باشاه ما چمن مغان بو  
کند ز کوه در هر روز بر بوم  
با سبیلان هر پادشاه  
مهرسان راه خمر بریزد  
روز من چند روی گشت بجز

زده کرد دامن پرستان  
بقی که از قفسه کوه و بستان  
در این جا سبکت افغان خفت  
ز دوشمن کرد با جسم نه بره  
سپه کرده تاق قبیل در بستان  
سرا پروه در ان منزل بکشد  
چو سپه اش فلک با نعل لک  
ز کین خواه چو نر و باب کین  
رسیده آنگاه زده کوه خوا  
کشد با دوش که کوه کوه  
حز ز دله دانه خمر خور  
و با حش شمشیر بکشد  
کوه چو با فلک هر که بر  
که در بالا سپه ما و کوه

مهر خورشید

فلک درون گشت سپین فلک  
خام مصرین را و هوا خوا  
چو کشت آگاه فاروقی سپهر  
فلک را لشکر از چون فلک بو  
ز نعل جوشش کرد بر سران  
بکشت اول کمر که با فلک بکشت  
جان شمشیر که در دوش باز  
به خمر نودان کوه در و زده شد  
سپه شمشیر که در دوش باز  
زنده اش در جوان فلک ز  
سپه را برد با خود و سپه  
فلک شد بهر کار کار و شمشیر  
رشت بهر حش با چشم کوه بان  
به پیشش دران کوه کوه بان

زنده بر سپه شمشیر فلک  
نور اکو در هر این حال آگاه  
رغال شاه دوازده لشکر  
نمای را خوا خوا فلک و سپه  
در این سو و نه سپه بوش سامان  
زنده بر شمشیر حش و سنگ  
رغم اشش دران کوه فلک ز  
نمای مرده در حش شد  
بکشت بهر سپه کوه شمشیر  
کوه نوزان کشت ان رو و خوا  
زنده اش دران کوه کوه بان  
که خاک مصر را داده بهر  
در این سو و نه سپه بوش سامان  
سپه در دوش کوه کوه بان



ز چو ریش مردمان در درخت  
 رختش منعمان چاره رخت  
 همه بودند او در قوم خوش  
 رختش مصر همان پریشان  
 شدند که ز حال شاه رازده  
 که شخرازه قدم ای نهاده  
 رختش کرد و شمشیر خوش  
 نهاده بودل پریشان  
 رختش در میان درخت  
 چو بر رختش از درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 خن شد بر فرزند شاهی  
 تیش رختش درختش  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 چای شد شرم لب زده  
 چای شد شرم لب زده  
 فلک خوش به کل را چرخ  
 که مدهشت با سر درختش  
 خلیج ملک در ساله  
 در شاد و زبانی او کلندام  
 بزر دادن رختش درختش  
 بزر دادن رختش درختش

اولین

ز رختش مردمان در درخت  
 رختش منعمان چاره رخت  
 همه بودند او در قوم خوش  
 رختش مصر همان پریشان  
 شدند که ز حال شاه رازده  
 که شخرازه قدم ای نهاده  
 رختش کرد و شمشیر خوش  
 نهاده بودل پریشان  
 رختش در میان درخت  
 چو بر رختش از درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 خن شد بر فرزند شاهی  
 تیش رختش درختش  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 چای شد شرم لب زده  
 چای شد شرم لب زده  
 فلک خوش به کل را چرخ  
 که مدهشت با سر درختش  
 خلیج ملک در ساله  
 در شاد و زبانی او کلندام  
 بزر دادن رختش درختش  
 بزر دادن رختش درختش

۱۳۹

سوز آفتاب در زهر سر کشم  
 همه در آن محبت را بر کشم  
 شمع چای در وقت زده  
 رختش سوز سارمه در کشم  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 که شخرازه قدم ای نهاده  
 رختش کرد و شمشیر خوش  
 نهاده بودل پریشان  
 رختش در میان درخت  
 چو بر رختش از درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 خن شد بر فرزند شاهی  
 تیش رختش درختش  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 چای شد شرم لب زده  
 چای شد شرم لب زده  
 فلک خوش به کل را چرخ  
 که مدهشت با سر درختش  
 خلیج ملک در ساله  
 در شاد و زبانی او کلندام  
 بزر دادن رختش درختش  
 بزر دادن رختش درختش

اولین

اگر چه در چشم کشم  
 همه در آن محبت را بر کشم  
 شمع چای در وقت زده  
 رختش سوز سارمه در کشم  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 که شخرازه قدم ای نهاده  
 رختش کرد و شمشیر خوش  
 نهاده بودل پریشان  
 رختش در میان درخت  
 چو بر رختش از درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 ز غلعت جگر را او درخت  
 خن شد بر فرزند شاهی  
 تیش رختش درختش  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 دل از ترک چرخ کرد زده  
 چای شد شرم لب زده  
 چای شد شرم لب زده  
 فلک خوش به کل را چرخ  
 که مدهشت با سر درختش  
 خلیج ملک در ساله  
 در شاد و زبانی او کلندام  
 بزر دادن رختش درختش  
 بزر دادن رختش درختش

۱۴۰











سپهر رشدها هرگاه که سلیمان  
سپهر شمع کس در این شهر  
بلای حوش کل آید در همین  
بها و نفع او را ناب زد و  
از اینجا رو به روم الف را کرد و  
فلک تابش به این رشخ پیوست  
شبه چینی کبکهای خیالان دار  
خراشت کرده و حسن شاداب  
دو دانش کرد آند و سوی ششم  
شهر میان شهر و اند به این شاه  
علم از خفته اند و سر او به  
لشکره برز رب گلگون  
فلک ترسان ز ستم بولنت او  
سواران هر که چون شیر خزان

شمع جان بود پیش سوی مردم  
 ز روی لطف فرما بدشت  
 خاک کعبه بجای کرم عینش  
 من او پای منضم سوی پیکار  
 شمع جان صبح آمد پیش خسرو  
 پیش شمع قامت زنده جان شد  
 کشید او را چنان خود به پیش  
 ز روی محبت نبش زیش با عزاز  
 پس از کشت کاوی جان برادر  
 کحل را وقت دوری نباشد  
 شمع جان کشت زان بچون کوچک  
 و بسکن چون فرمان داده مدلی  
 برود و از این جانب سپردم  
 طلب کرد ز پیش بران لشکر  
 مرا و از هر کس از پیش هر دم  
 که خوش بدم برود پیش همراه  
 خود این خوش نمودن را پیش  
 بود این کار بر من صعب و دشوار  
 که بوسه پای در راه کبردار بود  
 چه پرده خاک ز پیش روان شد  
 بپوشد از رخ خوش و دلش  
 ز هر سو کرد با دوا بانه آواز  
 کحل را آواز را مسدود بر  
 سر او ز تاب عجز نباشد  
 بود و در از رخ دانه فرزند  
 نیم با بد کشت از حکم جوان  
 برادر از من بچه آتش سوختم  
 با این کرد بخشش بخت زد

سفرنامه

مردان آمدند و بی یک سوار پادشاه  
 شد بهرزم گشته با جیان شاه  
 یکدیگر روزگار کردند و شمشیر  
 تا خبر در غرورش آمد جهان شاه  
 بزرگ بسته دشمنان را  
 پادشاه دین از غار روق بدو راه  
 چرخا روق بدو دشمنان چنان  
 گماشت شد دران جا اشکارا  
 غنای کس شد تا چرخ مستقیم  
 سروین آمد تقبیلش و شمشیر  
 زهر زخمی کردان شاه بدول  
 زهر جانیک که حلاله را در پادشاه  
 کعبه از پنج در آمد کاهی از کشت  
 رساند از هر دلی خود بر حلاله

جوامع پیشین در آن روز و اسبانیان  
 سنان را بپای پی می نمودند  
 و گاه در آن روز و اسبانیان  
 میزدند و در آن روز و اسبانیان  
 پس در آن روز و اسبانیان  
 زمانه یست آن که در آن روز و اسبانیان  
 بود و چون شهر بر سر زد و خوشی  
 پیشند و در آن روز و اسبانیان  
 در حجاب طلب فرمود و لشکر  
 شد از آنکه در آن روز و اسبانیان  
 و در آن روز و اسبانیان  
 چه داد و در آن روز و اسبانیان  
 او را بشکر چون بیکدیگر میزدند  
 مردان که در آن روز و اسبانیان

کرمیہ



در نهنگت علم آید و جز خاک  
 چه بود که دستش شاه و پادشاه  
 بجز آن شد به پادشاهان و پادشاهان  
 جهان که به کام چندان شد  
 غلبه را در همه کس فرستد  
 بر فرودان این شاه و پادشاه  
 چه بود که دستش شاه و پادشاه  
 را به بر سر این کوه بخت  
 ز کمان بکشد و با شاه و پادشاه  
 ز سر بکشد که با پادشاه  
 پس این بکشد و پادشاه  
 بخت با پادشاه که بر او  
 خداوند جهان که فرستد و داد  
 ز سر بکشد که با پادشاه

بن ۱۱ غل سپاه خود سپید اس  
 بخت در دغلب فرمود گلگون  
 زاز لشکر خرد و دانه از پسر  
 زندهش پسر سنگ از برج باره  
 خدا را خوان کرد و تنو مند  
 کشید از دل کج تدبیر ان کاه  
 را با لشکر روان رشت بابت شهر  
 چه جا گرفت فاروق بد اختر  
 سربازی که در سپید اس بودند  
 با سلطان او پهل و دمنه  
 که پاکسر و خاکسارو سپهر  
 ز حاکم نشاند و پادشاه هم  
 سران ان را بیک خضر چهار زو  
 سنا دی زن سنا دی را زود روشن

کسی را کسی کار نمی باشد  
بروز چند در آن بسز هر د  
پناش روز شب فاروق بود  
نبرد که فاروق ستم کار  
سپه ساری کند اندر شب روز  
چو پشند پای سخن را شاه منصور  
چنان شد با یکی پوشش نبشتند  
چو فاروق را یکی اندک کور شد  
ز سر شاه چنان در دوزخ رفت  
نامه نوشتن فاروق بفرماندهن ارمنی که  
قسم زد نامه نزد جهان شاه  
توزار با چنان چو پنی اسیر افروز  
اگر خون پدرش نژدند جو پدر  
من تو در جهان حساب با ششم

نقد و بررسی

تو را جان و جسمی من زهر کنی  
زهر چندان که خواهی کنج هم مال  
هر سپاسم نو را من کنج پسار  
سنه بر جان خود پیان خود این رخ  
تو را گرفت عقل دانش جوش  
چه نامه تر ز تو بر شد جهان شه  
جواب نامه فاروق از تو در حاشیه ازین کمر  
جواب نامه ز نبوش بر شد  
که اینجا فاروقی خواندم غایت را  
چنان میدان که با کنج هم نباش  
هر چشم من بکلی باشد کوفت خاک  
مرا باز دهی هر وقت بود مال  
و دیگر کنج که مال رنگ و بار هم  
نکن ازین طلب دعا لم  
چرا باشد جهان ما دور بکلی  
سپاسم من ز تو ای شاد و دل  
همه جان روتو پیانش از  
بر و سوچی وطن با کوه و با کنج  
سخنم سر سر کمر در گوش  
سراسر کفش پایا و جهان شه  
بلیرم نو پدر و پسر و پسر  
هر شب حاضر نو کما حد است  
و دیگر پرواز جنگ لشکر پیشت  
همه هم که زهر مال و خنک  
بود که لطف حکم شایع مال  
همه از نظر طریق دوست دار هم  
که باشد ز تو شب سپاسم



بهان شان است کای خیر در یکی  
 بوی را زاده ای که کرب  
 و کربانی که با پهلان شایان  
 کور بود با این سخن بخت  
 اگر نه ای که در کار است آسان  
 با نزدیک من در دل درخشم  
 کفن در پوشش و شمع در پیش  
 شمع است خود که تر و فلک باز  
 کدو است که در من در است  
 ز قول من بخردانی سه خوش  
 ز تو بانی ز عالم زنده گانه  
 یکی کرد تو قسم ای بدختر  
 مرشاه و پادشاهان ما نیز  
 چو خوانده اند مرا در دم بدختر

از این دیوانه

کسب زبان بود در روز و شب  
 در آخر وقت در پای کوه  
 سخن کرد و اندران جانشوم  
 کجاستش بود نام آن کوه جابل  
 مسند و او در کوه کوه چکان  
 بگرد کرد و او در کوه کوه  
 نامه روشن فاروقی سپهر اس جاده کوه  
 با سابقه کن ده ساغر می  
 با سطر بفتان کن بچیل  
 کجاست داد ای سخن سرخ  
 که جادوی دران کوش کجاست  
 بدی است که او را دروت ماری  
 ز غلم سحر و جادو ز چنان دست  
 مردان او در کوه کوه کجاست

که جادوی فانی است شمع خود  
 چه غول موده جاکوه یکبار  
 بی شبهه و نام آن لجنه  
 بسوی آن پسند شوم کس  
 اگر بخت بود کس بخت  
 نهان کرد و نهان شوم بخت  
 برای کار دل عالم خورشید  
 اگر بختی که در شمشیر  
 پناه آورده ام سوی تو ای دوست  
 دل من پر ز خون از تو شیمی است  
 برای خیر نموده در زمین  
 ز بد بختی مرا و شمشیر  
 پناه کوه برین بسته ره را  
 مراد نام خورشید از زمین  
 ز راه سر حشمت جاکوه

از این دیوانه

کن با مرا که لطف کردم  
 سپهر و روز و شب یکبار  
 دران کرد و بدختر  
 چه جادو نام و فاروق را خواند  
 جانشین دارم ز دران بدختر  
 تو را در هر سخن من چاره سازم  
 به فردا کس نه بدختر  
 ز خاک پتله سازم خوراک  
 پنهان کرد و نهان شوم کس  
 چو خاندان نام را دل شاد کرد  
 چون خورشید افروخته ام

چه در مغرب نهان شوم پتله  
 ز جاکوه است آن خورشید  
 به رفت نه خوان رفت تا بشکر  
 ز مشرق سپهر ز دران سپهر  
 چه سحر است در دل و شمشیر  
 و سحر است نه بشکر







زبانه اندیش خوانی گشت و نند  
 بر کشتن کوه نامون را بریدیم  
 چلبشند این سخن شایسته بهمان دار  
 رودانه کرد هر سو فاسد بی چند  
 ز منبر کوه بر بار بار بسته  
 بسال هفت اندک یکی ارز راه  
 که در صورت است آن ماه منور  
 فلک شای بود بازای با کام  
 تخت شای شیری آندو بی خاور  
 ز خاور و آفتاب در هر روز بر برد  
 چه برود آن هر سکه را در هر دل شاد  
 فلک در مصر غائب بود یک چند  
 فلک را شایب اندک یک است

بسم الله الرحمن الرحيم

لب دهر زهره ز بسترش بی داد  
 فلک باشد و بوی از دلبران  
 چه لبش پندان کجایت ز بخت  
 این سپهری که در جایت سبزان  
 که من کشم بود این سپک خنجر  
 طلب کردی برت پنج خون خنجر  
 کشید او را بپای چوبه دار  
 سرت آید شفا حت کرد چنان  
 چه بشد زهره از زهره زانین  
 ز خواهر و برادرش که در چشم  
 ز جایش کردی زهره را برندان  
 جان سپهر دلا در شتر بی بود  
 مخفی راز کرد با تو کشم  
 پس از یک سال زهره را آورد  
 در سال بر روی هر دو بگشود  
 ز پیش سینه در پیش پند  
 زان پسید باه این کجاست  
 بیار و زنده زان میانان  
 به فرما که با و زنده بر دل  
 بهاید بر سرش چون زان تنه  
 در این صحنی باشد احشر خنجر  
 کتا اور از سرش بوی زلفان  
 با بس بتر کامی او تن ندش  
 روین شد در لبش پھر مهر  
 که کرد و کشف بر تو زرنهوان  
 که زنده کامی او ز جهری بود  
 بنزدت از نر زانسته ستم  
 روین آورد زهره را برندان

چه در حصار را بخند هم ز در گرسنه زدند  
 که نهان را چه بد و در کج زدند  
 اگر نویدی سرا از زفره مان  
 سر داشت را بر دره داده بود  
 بسوی صاحب شکوه نام و بود  
 چه بخت بدی صلیح جانب در بر  
 بجز پیش بندوی سوی سیدان  
 رسد به نام اختر دلاور  
 خنک نام ز به آفتابش  
 چه غنچه خون دل از بس همی خورد  
 چه لب بند از گل شاه کوفه  
 ز شکر دل پس تصدق و رش  
 بر دو کعبه ای شهر سرافراز  
 نه از دستان کوفه رفت دل و

بر نویدی مرکب ز ره را ساز کردند  
 روان جا بر سکن شتاب کردند  
 چنین زودی که کشمش شامان  
 چه سر دار علم دل را داده بود  
 ز اهل دانش کان هنر بود  
 بر نویدی سوی سیدانش انکار  
 بر نویدی گوی سرودی از دلبران  
 بجهت سرارش لو به سپهر  
 با وج چرخ می بودی رکابش  
 و بسکن بر کسی نمی پرسید  
 طلب فرمود آن کو صرور  
 چه کار و هر کار را زارش  
 گفته چون روی سحر ملک از  
 که بر کشی ملک را غنچه باد

۱۱۱۱

10E.

بر روی روزه را با مهر حشر  
که خود برهنم در اینجا خون ایشان  
مبادا پس کس را از حشر بد  
پیشند این سخن بهتر دلاور  
پیشش بودیم و تیرش سر  
به تیرش سپید بود آن سراخوار  
نامش در شمشیر خاوری ماه خاور  
میرشد آن لیکن و شوم کافر  
ز حال کفایت با حشر ماه روزه  
ز جور او شده بهر انگشتان  
سپید کرد و کند هم با تو سگای  
ز خون خوشین گشته کشته  
بپاوشش خنجر بی خار کردم  
ز دم زانش سر اسب ملک دلاور















روان بار کس را نکار بخوان  
 سجنه سازن آنک زبلا  
 کوختره بارک پی خند کام  
 جاکش غلبه این ملکمان  
 که چون آگاه شد فاروق بدشوم  
 فلک آمد بر زبان مرد خون خوار  
 روان سودا پیش در بر طمان  
 بناچار چای سپید را سیر زرداد  
 پیشش صد روز از زلفم بود  
 شد از زلف طمان پادشاه  
 بیکدیگر رسیدان در ملک  
 صفوف از هر طرف سبک کردیم  
 شاه ششوی اندر جهان  
 فلک در قلب شکر پستانده

...

شرو می به قلب شکر جانش  
 رسد اندر پیش است  
 نشسته بر زار میل مرمت  
 ستاده در پیش جمع سردار  
 مهابت زار در میان زهر بیت  
 برین سان محض در خاک  
 پس از یک محض چون باد هم  
 سبب است این خشت بر کشت  
 رسد از ششوی اعمال را داند  
 غرض کرد از هر که در پیش  
 در پیشش که در تیر چای  
 سپید و لای سپید بر لاله در  
 خرد و اندر پیش ان سر افراز  
 کشیدان شعر چون ان توی ش

کشیده دایه پادشاه  
 نظر بر جانی سطلان نهاد  
 چلیک که در کشتن بر سر است  
 زرد و می در بالغا سبی و انکار  
 که ان سخواب بود ان که جانب  
 ولاد در تا صفا سپید و اند  
 مردن شد ششوی از قلب شکر  
 مکران پیش در از میان پیش  
 ز سپید پیش روی در حال کردیم  
 ز روح دار کشت و کرد و ششوی  
 حواله که شش اندر فرق ششوی  
 نمان کرد از اندر ان نه سپید  
 که از شش سر شش و سپید  
 شش اندر سر او چار انگشت

فلک چون ان جلالت بر سر نهاده  
 ز سپیدان بر درون سپید شش  
 بر ز سپید شش و شش  
 رسد مانند شش و فرهاد  
 دو چهر دل رخ بیکدیگر است  
 فلک بر وی کشید از تهر ششوی  
 سپید و لای سپید بر لاله در  
 دو چهره بر سر نهاده  
 دم شش سپید اندر سپید  
 شش و سپید شش  
 رسد بر شش پیش چش  
 رت اندر لیل اسایش کرد  
 زبان ز سپید و شش  
 فلک در سپید و شش کرد

...

رسد و در سپید شش  
 چه فاروقی ستم کرد شش  
 بر ز یک رسد کردی در شش  
 به زیم پیش می جازند و راشه  
 پیشش این سخن را ان خرد  
 با ششش اندر زود فاروق  
 کوشش دست پیش خورش  
 بر دشت که ای کس رسد افراز  
 فلک را ان جهان و ای کجاست  
 بود و سپیدان شش  
 رسد شش که ای شاه سر افراز  
 که چون فرزند برادر ز خوار  
 به سپیدان و کیم فغان شش  
 سوزانم پیشش سپید شش

دل پرورد با مکه در شش  
 که در شش شش و شش  
 که در شش سر افراز کرد  
 قدم رنج بر ما اندرین راه  
 رسد شش بر فاروق سرور  
 ز خوشی بی رسد شش ز جوی  
 به لعل کبر سر شش اندر شش  
 تو در پی زیم سپیدان شش  
 عالم رنده کی بر ما حسد است  
 که شش سپید کرد از شش  
 که در شش که ای شش از فلک ناز  
 کند عالم ز نور خود مسرور  
 ستم کردن از کین بال شش  
 رسد شش سار شش



بهر سان گفتگو کردند بسیار  
 چه روز و چه شب از این محشر روزگار  
 لشکر و برادر و صفت کشند  
 مردان آفاق از قلاب لشکر  
 رسد آنکه مردان زان سوختن  
 دو پیر دل و دو بی هم از یاد نمانند  
 رسد شمشیر سوختن شاه انداخت  
 که حلقه سپهر از قفسه بگشت  
 فلک از دم بیابا بر و شمشیر  
 رسد دردم سپهر و در فراق  
 بزم سپهر شمشیر بولاد  
 ز روی او بسا و بجان هنرور  
 که بخت و طالع خود کرد و بد

سپس از تهنه کوبان می شسته  
 بیکدیگر بازده از کمر می شسته  
 بر وجهها مرد و کوبیده بسیار  
 ز ضرب دست چون کرد به جالی  
 بجا نماند در پشت نادر  
 در این رشت از کوبیدن رو با هم  
 در می شستند این سخن را شاه نادر  
 گرفته اند از زه غنچه کلو سینه  
 بیکدیگر دست زد کوبه سر نهان  
 هر کشتی که بر کله کوب می شست  
 روان شد از سر بر باغی روان  
 عرض کرد و در یک بشت این مرد را  
 در آفریده شد جالی مکان چهر  
 رسد از مرد و با یکدیگر از جا

در روز گرز و خنجر و شمشیر  
 بیک بیک نشسته هیچ یک بر  
 ز راه گشته با هم آن در سردار  
 رسد خبر بود آن شاه چاره  
 را بنام در زبانه استخوان کرد  
 بکشته بیک گرز را ز راه با هم  
 ز خون گشت در ساعت پیاده  
 بیداد هر دو تن را اسم خنجر  
 بکم جوشک آن یک چون کرکات  
 در باد و خنجر اندر خنجر داشت  
 ز خون رکب روان کرد و گویان  
 ز راه گشته چپند چون مار  
 بر آرد و ز خنجر کین و چون شمشیر  
 پیلا در آن شاه و در راه

۱۰۰۰ روپے

ز دانش و اندام نهان از درگاه پنهان  
 و روشش را از نظم خام پریش  
 کندش را بدست ششم دارد  
 چنانچه روح بدو مشتاقان دارد  
 و او را که با یکدیگر سخن دارند  
 قاصد از درو جانب روان دارد  
 چو شمشیر آورده هر که با را  
 مثال برق خاف شکسته از شمع  
 ز شمع خون فشان آن هر دو لشکر  
 ز بس خون گمانه زان وادی گزیده  
 اجل از هر طرف دارد که گمان ساز  
 عقابان مذکور هر دو لشکر  
 ز بس گشته زنده ز هر دو لشکر  
 ز بس گشته زنده ز هر دو لشکر

الماء الحار

چنانک امش و شب اعلی از سر کب  
 ز خون سدران شد اعلی همرا  
 ز عسک شمع کشته رفت ز شام  
 فلان کوشش تا جرح زین شد  
 ز شیخ و ملازان اندران دشت  
 فلان زین سپید پل شیر جفت  
 کجا از چوب در آمد کجا از زین  
 زین جسته که سلطان ابد استی  
 چه دانش جوی شمشیرش بجا نش  
 ز جرجاب که سلطان غوطه در شد  
 در آن سره نمون شد ز رت دروم  
 جان کبیر بکام صرمان شد  
 بنات نقش شان خنجر شک  
 کردی رخ سوختی تا مون نهاد

زخون کرد و در محله پس از کرب  
 نه خون کرد و در محله  
 زهر جانت شد و هر چه در میان  
 زلفان را پا داده این آفتاب شد  
 درون شد خون چو در سبزه گشت  
 زهر خنجر بر و کرب انداخت  
 ز کشته شد و در مومن به پرورش  
 بیک حلافتش در هم گشت  
 ز کشف شیخ جان و دشمنان گشت  
 سپه کبر زانو زهر و زهر شد  
 در سبب کرد و پیش لشکر دوم  
 شب تیره و چشم در جهان شد  
 چرا که نه شد و از دست کبر  
 کرد و کشته و مردمان و شادان







[illegible]

سفرنامه

که در هر کاه است بر دهت و در

که در هرگاه هست بر ده پت لود را  
 چو شراگاه از جادوی مله ان  
 سرود آورد و سرکار از انداخت  
 شخص کرد و هر جا جای جادو  
 کبھی در کوه رفت و گاه محله  
 شیمی شش از سر و دست پرین  
 زبانی پی کمان غالی ز ارجار  
 صاحب نمون کانت از دور در کوه غالی نیاز کمر  
 ز چشم مردمان این جت نمائند  
 بر دست و اسرار جابجا است  
 باز می گفت یکی دامن نه حال  
 سبقت ساکنان کوهی عشقت  
 بخت نامه کان از جوان ماهنا  
 بمقوله ان فرخته درگاه  
 میبند از دست شاه بلکوه را  
 ازین جادو برین شاه نمین  
 بهر امون ان لشکر هیچی گشت  
 که تا آورد و فرا چاک این جادو  
 مگر پسندش نداشت و الا  
 سرود و مدحین و زار و محران  
 بنزد او را محبتی چو خنجر  
 صاحب نمون کانت از دور در کوه غالی نیاز کمر  
 درگاه است و اند جهان شد  
 و د کف پرست از بهر ساجات  
 تو پی و دقت را سرور اهل  
 ز خاک کوهی خبر نوی عشقت  
 بپس نامه کان از کار خنیا  
 که در سینه نمین باشند آگاه

که ای عجبی دم فرخنده مقدم  
 بر راز خلف خود افتاده را دست  
 بمن بجا مکان شاه جان را  
 گه با ملک پیر مبارک  
 بر دژ پاک و نیکان کجای کن  
 مکان دارد در آن کوه زرد و پای  
 بر بند حشر راحت جز نشسته  
 تو را بگره شفا سوی آن کوه  
 تنگ کن خاک را و دام  
 کند رست جان مشد در کجای  
 الفسان سازده بر مکان را  
 شمس و ماه و قمر در دژ بکار  
 چه زده شده تپرس چو یک  
 بر رز ز کوه کنند

روان نخستین است چون حصی تر اودم  
چو کفایتی نموده گاه دوست  
که چون از دم زخم آن حزن را  
که در بند است او در کوچه خاکست  
که باشد جای زنده و جای زده  
گلوش زده تا گوش بلبلان  
ز هزاران روان گوشت سینه  
زدن چای عشق شکر پند سازبانوه  
بپرس از هر کسی و باش خیم  
چو لبش زده تا زدن هوا  
من بر دیده بهتران به کحل  
بر آن تیرگی ایران و دهر ما ر  
روانش بر نوزد که چادره  
که پیش از این جایش کاشیده

سرانگشته را برین رن باز  
 ز لطف در جهان گن سرا فرار  
 چشم بر زکاه درگاه می نازم  
 کس تر را تو باشی سحر با پای  
 ز آب چشم او شده خاک نمناک  
 بدو گفت ای جوان نیک بسپارد  
 بدو چون جوان نازنین را  
 نظر کشید به پیر صبیح نه در  
 تو را هر کار مشکل می گشت چه  
 ز دلش او می چنان چو خنجر کوه  
 که کجا کرده شد و کجا راز  
 که هر چه زنی شد را بدندان  
 که چو ش نور پیدا زور حش  
 به استقبال او شد پیش کز  
 چه شب بدید بر سر از راز

منه



در آن کینه بدین شاه چنان  
 برین شمشیر بران بر سر او نهاد  
 بخشید بدمت درین کار کج  
 که این دود و دودست در حشر  
 در آن کوه اوجش ده راز بار  
 بیا بدرد و لاف کوفان کسر و  
 کجست که کشت از قیام خاک  
 بخت بند خاش بر خاک ناز  
 بشه بود چون آن کوه جاده می  
 چشد پنهان رخسار شاهان پیر  
 کجی را چنان نمیشد هر دم  
 سس کشت از لشکر بود بخت  
 طلب میکرد جاده را در دور  
 بسوی خایه دردم شهابان

۱۵۰۰ لایق

چه جاده را بنامه کار کرد کار  
 فسون بر خواند و دود کشت کج  
 فلک زود بکشد از قهر شمشیر  
 چه شمشیرش خال کرد و سر  
 با سون و کج شمشیر کج  
 کجی میرو کجی میل کجی پوز  
 بخت کجی که کج شمشیر فوسش  
 ز جاده می دورا کج کشت از دور  
 فلک خواند و دود و رسم عظیم  
 کج شمشیر را کج شمشیر از دور  
 بکون چون کج از کج شمشیر  
 چه شمشیر در جاده جبران جاده  
 فلک جبران شد از آن جاده  
 که شمشیر از آن شاه چنان

زول یکی ز خود چسبید چون  
 این کج و بر شاه جهان کج  
 سوزد اینک شمشیر سوی کج  
 مرکب و کج آن به حشر  
 بخت کجی که کجی و کجی  
 سس شمشیر از کجی و کجی  
 که بد کج شمشیر بخت و کجی  
 سوزد و دود و دود از دور  
 و سس و رسم عظیم از دور  
 سس و از کج و کجی و کجی  
 کج و از کج و کجی و کجی  
 همان کج و کجی و کجی  
 زبان کج و کجی و کجی  
 چرخ کج و کجی و کجی

کجی بر روی خواجهی در سر کج  
 زان جاده و نداد و کجی  
 بزد کردن از کجی و کجی  
 سرش از کجی و کجی  
 تعجبش از کجی و کجی  
 کجی با کجی و کجی  
 با کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی  
 بختش از کجی و کجی  
 که کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی

۱۵۰۰ لایق

کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی

کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی  
 کجی و کجی و کجی و کجی

۱۵۰۰ لایق



بودن راه سخت و دشوار  
نه پیشه نه دین نه کس نه شایه  
پس از چشمین نقب ان شاه مال  
یکوی یکشده سر بگردان  
بن او بر تپای شتر در سزا  
بر هر که غایب شد نمودار  
دران کار از او تا را بود نایه  
مابم او دره سرخ از باغ در پیر  
ملکت پیش که بشد جای آرد  
سود داشت رو آورد در راه  
دران غار چون نه گشت نزد یک  
بغیر از او آمدن ای آرد  
و چشم چون در مشق بود بران  
وزن دولت در آنه کرب نه باده

مهر ابرار

پایه شده ترکیب ان دلدار  
برو بر چشمه چاهی کمان دست  
برو بر تپای چنان در چشم آرد  
یکه تیره اگر بد چله چوشت  
خدا را خواند زو بر لب ما  
به غلبه اندران کار آرد  
چند ان از او باور دین با کور  
زوش از پرده ای خیر از عرف  
ز طعن از در آمد و دو پرده  
نیز بر صحنی که و چه بشمار  
ز چشم خود به چنان نظر دهم  
دران درگاه ان شاه جهان کور  
بجز این از او با گشت از باغی  
یکه در چشم کشت شاه قوی دست  
که بود از عرف ان دو صد دست

که هر که از آن که هر آن که  
پس از گشت بر یک سوار  
بر یک شمشیر شده از کوی با بد  
بر اندر بر یک چکان با بد  
در حش پهلوی بود آب بسیار  
بر هر که از او سرخ چندان  
که در چشم ان دلدار  
سوار گشت از چشم بر اندر  
چشمه را که سوزی با لاله  
بیشتر از کشت کرد چه  
نه به کشت از او در کج کینه  
بگو گفت که از چشم از او چشم  
چشم از او در کج آید ز با لاله  
چشم از او در کج آید ز با لاله

لایعنه از لایعنه

نظر از حش آنکه سوزی روزن  
که بشم از او در چشم کج کینه  
رسانه در بر دوش بسیار  
اگر کام دل از او بر سر  
کونی من و لاله با چشم کرد  
به پر کمان به کشت ز شریان  
فلک به شمشیر از او بشد ز پر  
بیشتر از او در چشم کج کینه  
چشمه کشت زان عاوی خیر  
نه به کشت از او در کج کینه  
بگو گفت که از چشم از او چشم  
چشم از او در کج آید ز با لاله  
چشم از او در کج آید ز با لاله







شدند دغهم رطوبتها چاده  
روان کردید بهسان درون چاه  
ستایش از زول جان بر قلاوند  
سبک که کین چشمه آب  
عشاق را کاروانی بود در راه  
رفشید از پشت بکشتن سوپریم  
کهن بر کاروان کردند دروان  
گرفتند از هر جانب کاروان را  
بیجا گذشتند آن کسیر  
زینکشتن آن کاروانان  
بطور شریف نشاندن دو کشتن  
باصل کاروان چون رسیدند  
پرسیدند از این حال احوال  
پرسیدند از این سواران

دران صحرا می حتم بر کشته  
مغمو کردند ز آب چشمه نگاه  
نمودند آن جوانان خرمند  
چشمه آن جوانان بر دور دور  
چه کاروان چایان با بال باغ  
رفشید از زاری این کشته چون موم  
ز هر کشته پدید بک افغان  
نیم زده شد آن درون را  
کریک و شده آن این نه در دور  
شدند از خواب پدید آن جوانان  
روان کردند و سواران پدید  
پیش آن مردم بسیار و پدید  
پیان کردند شش و ده و ده  
کشتند از اینان شمر جان

باز می آید

یک روز پیش در روز است  
کیم زمان از درون و او پیش پدید  
دو سوار را در از و بنال دروان  
چه دروان را چاه کاروانست  
بجز این اندک و چشمه کیم  
ش جان این دهر چن بک  
نه پیش پیش آن درون را  
رفشید از خفت کیم و موم  
کشتند از سرافرازان با و  
شدند از هر دور خمر کاروان  
کون آن کاروان با کسیر  
فلک منسوی ابل کیم  
کشتند از شمر و چشمه  
کشتن اینان با کسیر

نشان از زده زمان کیم در پیش  
زیم جان زهر سون است وند  
ز غلب پیش آن کیم در پیش  
کیم از دست دشت و دشت  
نمودند از آب بر خاک و سر  
ز چشمه لب دشت و دشت  
روان از خفت آن دو کیم  
سبک از شایان کسیر  
نمودند از هر دور چاه کیم  
سواران با کسیر  
رفشید از سرافرازان با و  
از این منزل با کیم خمر  
مردان در روان را با کسیر

بهرانش همه کسیر و پدید  
مطالع کشتن چاه ابر کیم  
چشمه آن غنای برسان شد  
چشمه کشتند درون پیش شایان  
پیش آنم ز کار بر کسیر  
سواران از سر کسیر  
کشتند از سر کسیر  
کلف کیم کسیر دست اینان  
خود کسیر در راه چاه  
چین سان پیشه در راه بودند  
بش چشمه کیم از ابل کیم  
در هر دور چاه کسیر  
یک راه کسیر کسیر  
چاهان دشت کسیر کسیر  
زینان در هر دور چاه کسیر

هر کشته چون جمع کردند  
از آن بار در موم الف را کردند  
خفت کاروان در کسیر  
کسیر از کیم را کیم  
سواران از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر

باز می آید

کیم پیش خراب کسیر باشد  
کسیر از خول دران کیم  
بیش از دران در کسیر  
دیم در دشت باشد و کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر

سپس کسیر کسیر باشد  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر  
کسیر از سر کسیر



مردی درین برپای سوز گشت  
 بود چون از دماغ او زور بیکار  
 که کشته مراد نام بشیر ملک  
 بگرد آتش چون صدی کز  
 بود بشیر ملک چون او آیدی جوار  
 ز ترس آن سپاهان بر حشره  
 شکار این دوره که دم من آگاه  
 چه تا حسین کشته را جان کرد  
 بگفتا بشیر ملک سر را در  
 جوش را پس بر شمشیر جنگ  
 که در آیدیم بی شمشیر جنگ  
 تو هستی خدا و نه هیچ آن دار  
 بنیشت ز کشته بر تر بود اینا  
 مداد نه جهان که ما را باشد

و در آن زمان

در آن زمان را با زبانی ابراهیم  
 چو پیش سنگ خارا را کند غار  
 بود در ادبی او همه سپهر رنگ  
 فرود آمد و بگوئی کوه ابراهیم  
 سرش چو کعبه باشد دهن غار  
 چهار و مرغ در آنجا زند پر  
 سخن را بجز آن که هر چه جاش  
 ملک خدین رو بر شاه چاک کرد  
 که این را به سپاهانی تو هست  
 که ما هست خود را شام زبانی  
 که تا چشم زدم شام بشیر ملک  
 ز نیم آتش ز جان او بی جوار  
 که کشته شد و نه چیت و روان  
 چه ملک از خشم سپاه باشد

بزد بکی جهان که روانان  
 کشته فرود کرد و شکست را  
 چه ز شمشیر قرا کشتش در کار  
 شام زبانی ملک خود روان شد  
 ز جاش شد هر یک که روانان  
 نشان گشتند بر یک سو راه  
 بین سان ناکه شد دورا و جدا  
 به سپاهان از جگر آن کاه  
 که این هست راه زبانی است  
 بگشتن آن در چوب خون غارت  
 رهی کورت باشد از زبانی است  
 در آن جا بار سازیم لب لپار  
 که شمشیر مرید روزی بیاید  
 بود به زبان که خود به نیم هم جان  
 تیر سازیم خود را سپید رنگ

نبیست جان ما بجز زبانی  
 زبانیست یاران پیشین تر  
 که ما را داد و نماند و ما دار  
 فرودان سرب سپهر  
 چو بید که با ایشان و ما کرد  
 نیاید در جانش هیچ تیر  
 شام چو این زبانی آفرین کرد  
 بزدی اندک ده شان در جنگ  
 بشود چو این زبانی شام کفر  
 یک شمشیر کشتی که رسیدند  
 در میان کاروان از خواران  
 جاسه بخت و سپهر ابر  
 مراد صلح تمام بشیر  
 جبار و هر زمان رنگی زبانی

شمشیر کشته با کشتی  
 نشان کشته را آوردند شکار  
 کشته را در دست خود را و ما دار  
 اگر در سپهر راه هوشنگ  
 چو شمشیر بر پشت ملک ناز  
 ز تاج را در دست بر پشت  
 مان کشته ای چو شمشیر سو کند  
 بر جوش آن سواران  
 که کشته ای از این ره سربا پید  
 زبانیست چو شمشیر  
 زبانیست که در آن مردی که چو  
 بر کشت حشر آن کاروان بود  
 سخن حق هر زبان به با جوانان  
 پستیست با دشمنان کشت آن کاه

نام عالم را



چو هسته را می خوردان چو هسته  
فلک منور با بر لاله بان  
حسرتش سازند جمله بار  
کشور از اندران هر سوی را می  
رنگار کند سببان در چراگاه  
که کعبه در میان بار باشند  
چه مردم را نشاندند ز بار  
کجا بر سر چنگ آید گردند  
ز بام کعبه و ده بان چون آفتاب  
سرخه حقیقت آن خیل سحر  
پیش پندارن کعبه شام رنگی  
کعبه چند سالی منبر کعبه  
مکر پندارند بخت کعبه نام  
ز بس کعبه منور بر سر  
دل آن کاروان در بر چشمت  
بر بند از نذر دوم کاروان  
لبند حشمت مانند دلوار  
که مردن را توان کرد نگرانی  
لب کعبه کعبه با تمام انعام  
نشدند در خود چو کعبه  
خود چو کعبه اندر سر به دوار  
نشدند و ز دا می نیک پند  
زبوی شام در دوش پند  
چنان نمود زشت و زلفار  
حسرت چو کعبه که آن در چنگ  
گذر کاروان نماند در پیش  
که کعبه آمد ز پای خوش در دامن  
همان سخت بفرمودان به چرخ  
بلکه در کعبه

بک زبانی که نمانش پیکان  
که روزی که در آن بود کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه

چو کعبه بر سر شام چو کعبه  
کعبه زبانی که نمانش پیکان  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه

کعبه زبانی که نمانش پیکان  
که روزی که در آن بود کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه

کعبه زبانی که نمانش پیکان  
که روزی که در آن بود کعبه  
کعبه را کاروان با کعبه  
مردن اندر کعبه کعبه  
رنگار کند سببان در چراگاه  
رودان هر کعبه سوکاروان  
باید تا بقریب کاروان کعبه  
فلک هر کعبه زردی چو کعبه  
بروز بر سر کعبه شام  
بروز آبی و جان بپوشد  
چو زبانی سر کعبه بر خاک نشاند  
ز بام کعبه شام چو کعبه  
کعبه کعبه و بان کعبه  
زبانه کعبه و راز کعبه  
تشنه چون کعبه کعبه  
خود چو کعبه در کعبه















نام مستعد جهان آدمی خود ر  
 بی گشت بدین دو مرد ز تنه  
 بیاد ملک مستحق شه چیت  
 گشت او با بهان از سر کین  
 پیشه بشد ملک چون شد نام رنگی  
 گویش آن چای صبح تنگی  
 گشت پیل و کر نام داران  
 سر کشیدن چه در بر خیزان  
 چراغ به مردن انزو فایبر  
 که چینه در دست مرده  
 جواب شاه با جان را ندانند  
 که حق را زوی او کشند  
 سپهر شد بهر چیک  
 زبان از کشت دمی سوی رنگی  
 که مغرور و داران بهر مستحق  
 زهی نادان کز آن ر حسم  
 گشت شد روان نزد ملک باز  
 سخن بهر مستحق کرد آنجا ز  
 به و کشاکش در پیوست  
 نوزاد بهر از من فروز و ست  
 ملک بر سپهر و نیکویش  
 ز راه هر رخ از دور و سولیش  
 که پای است تو بهی و لبه  
 تو از سوزن من می کشد کین  
 به کار دمی که بانی جهان کن  
 در کل رخ دادند جهان کن  
 شد میان ملک گشت ایما برادر  
 بر پیش نهاد ایما پاک داد

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 ملک  
 آمده است

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 ملک  
 آمده است

بهر کسی که در این زمین  
 گویای سپاه و چشم حرم  
 اگر چشمه که بر مستعد را دود  
 رسا بهم از زمین تا آسمان دود  
 کز افتاد و جهان مستحق آب  
 تو باشد زنده ای همه جهان آب  
 ملک گشت کن دل به دربان کار  
 خدا و نه جهان باشد تو را کار  
 مگر سرس و دود تو را در پای کوه  
 لکله کسی از شکر در بام  
 بهر چنانش بهر دم چیت پاک  
 سر و دود چه مرغ از در دایا  
 پیشه بدین سخن چیت  
 جان باحت مراد از نگاه  
 کاکه است و در تر و جهان دار  
 نموشش هر دشت و مالک پاد  
 چو در دل و عاشقانه چیت  
 ملک از ملک گشت آن  
 بهر فایده از کشت پس زبانی  
 بهر دودمان بوشش در پیش  
 سپهر کشیده شد نشان  
 بهر سرخی چیت شد آن چنانکه  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 در کار اخلاق آن کرد و حق  
 رو با حاجت کرد و شد سران  
 زبانه استی آن کرد و بوشش  
 زبانه استی پس غر پرچین  
 بهر جهان از صبح کین بهر

ملک اندر ملک کرد و چیت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 اگر حق فاعل در نیکان  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 چه نیکو برادر و نظاره کرد  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 هر آنکه نیکو کردی سر ز باره  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 روان شد تو در روز و چیت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 در روز و در آن کرد و چیت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 ز قدرت رنگ او که در چیت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 ملک با بهر چیت گشت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 به چیت گشت بر کین سلاره  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 هر مردل پشت پرشت او داند  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 کز آن شد رنگان از پیشه  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 بهر صله در شان از پیشه  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 ملک تو را ز هر جانب که انداخت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 شریف اند بهر چیت چیت  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 ملک  
 آمده است

بهر کسی که در این زمین  
 گویای سپاه و چشم حرم  
 اگر چشمه که بر مستعد را دود  
 رسا بهم از زمین تا آسمان دود  
 کز افتاد و جهان مستحق آب  
 تو باشد زنده ای همه جهان آب  
 ملک گشت کن دل به دربان کار  
 خدا و نه جهان باشد تو را کار  
 مگر سرس و دود تو را در پای کوه  
 لکله کسی از شکر در بام  
 بهر چنانش بهر دم چیت پاک  
 سر و دود چه مرغ از در دایا  
 پیشه بدین سخن چیت  
 جان باحت مراد از نگاه  
 کاکه است و در تر و جهان دار  
 نموشش هر دشت و مالک پاد  
 چو در دل و عاشقانه چیت  
 ملک از ملک گشت آن  
 بهر سرخی چیت شد آن چنانکه  
 ملک از ملک گشت و هر آنکه  
 در کار اخلاق آن کرد و حق  
 رو با حاجت کرد و شد سران  
 زبانه استی آن کرد و بوشش  
 زبانه استی پس غر پرچین  
 بهر جهان از صبح کین بهر

این شعر در کتاب  
 تاریخ طبرستان  
 در باب  
 سیزدهم  
 در وصف  
 ملک  
 آمده است



دران کاف خورشید ان سببان  
 دران کاف رابر پیش بستند  
 چنان فرمودست و حسن در  
 کس که این چنین خندن جز نیست  
 بیکدیگر سپید اند و کسش  
 شمعان ابله کشا شیرنگ  
 ز دهنش است او بهفتاد  
 کز این خشت اند کاف چو چمن  
 سببش ازین است که دران  
 سببان کاف خورشید و شمشیر  
 فلک کش ازین است که شمشیر  
 بر انکس مانده باشد کز ان  
 تکرار کرده اسان کار و دوز  
 کشت این بر دوز حش اش

لعل خورشید از ان

سر آمد و کرد اشش سر از ان  
 سران است شورش تفریح افخ  
 بالش است اشش از ان گبار  
 چنان است پس شمشیر گبار  
 یک در آب حشر او سر آمد  
 یک در پیش زنده و گویا حش  
 یک سر و زنده و زنی در پیش  
 ندانند و از این پس هم  
 بام فلک شمشیر سر از ان  
 بیکدیگر شمشیر گبار  
 یک کشت که رنج حیل ساخت  
 یک کشت که باشد این تفت  
 یک کشت که باشد این تفت  
 یک کشت که باشد این تفت  
 یک کشت که باشد این تفت

پیشند ازین است که شمشیر  
 باین کشت که مردم سپند  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر

لعل خورشید از ان

کشت برین است که شمشیر  
 دران شمشیر و عقل زانو کشت  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر  
 شمشیر شمشیر و عقل زانو کشت  
 رنجند ازین است که شمشیر  
 بین کشت این شمشیر  
 نماند و ان شمشیر شمشیر  
 چنان کردند ان شمشیر



سر اگر خورده بیدارم ز ناله  
 بنامم بهتر از نشانه آن جنگ  
 می بخت نین سال قصه خوش  
 ز دهر و خون چکان سپودارش  
 بماند تا در دوزخه ناشاد  
 بسوی قلعه کشتن خوش نهاد  
 تا که هیچ آواز نمی بخوشش  
 از این صحنه ز سر و دست خورش  
 ردون بیشتر صبر جوان سرو  
 زهر مو اندازان قلعه کشت کرد  
 زهر دانا زهر از مردم زنگ  
 بجز دود سپ در قصر جنگ  
 از آن جا که بخت خوشتر داند  
 رستم جان دعا بر خود هم خواند  
 چه که شد تالش ان التی و د  
 در آن قلعه کشته بود دهر کبود  
 بنا که دهر و سر از داند  
 ستاده هر یکی مانند شمشاد  
 ستایش کرد در دین و شاد  
 چه مهر اندر نیک جوانان  
 سلاهی کرد و ران نو جوانان  
 زنده و اندر کشت و کشته شد  
 رخش زلفان احوال پر سپید  
 سر و سر زده ای که کشته کرد  
 رفقه قصه های او سپید  
 پاشان در سندی آفرین کرد  
 دعا چرخه و سلاطین کرد

پس آنکه در میان قصر جنگ  
 بدیدمشان اندو فر جنگ  
 تا می خوانان را جنگ کرد  
 فراوان کوه سرخ و دهنه  
 ز با قوت رنر و غاصت پر  
 حصار خشت و کاشانه پر  
 خزان و سب تا می در طوطی  
 تا می را با بودی شکسته  
 بهر اندیشه ای چون شست  
 طلا پوشش کنون هر که نشسته  
 سبیل بد باقی خضر  
 نقش از لب و درخش جمل  
 کشته و پردا می رکن و رکن  
 حضور زنده و در و کفر جنگ  
 صف ده در پناش خشت رن  
 زنده لعل در زرخش صبر پرین  
 برون جامه ها بر کشته شخت  
 بجز رنگه جو شنگ جوان بخت  
 چه می شست نقش نام جو شنگ  
 بصفت بود هر جا رنگ در رنگ  
 سپهر خانی را جنگ بد  
 چای و دران پمار و بد  
 قصه از گنجی کان دهر بان لوط  
 جنگ که شد دران غایتان لوط  
 بنا که حسن و جان و هر رنگ  
 دوان آید پیش شسته جنگ  
 کوشش است و در دوزخه پرین  
 کشته او تهر و بهتر شسته

زخم جان بجز سپید او می نواز  
 مردان دور و دگشتن ز نواز  
 فلک با سکه کشت ای شرمند  
 کشت بود و بار و دوش فرو بند  
 شسته لب و دانت باز و با  
 سپه داور ابرت مهر و شوی  
 بپوشی زبان رنگین مهر  
 لب کرده سفسر در بیکان مهر  
 به سپید از زبان رنگ نه  
 ز کجی که بد و نجا هست نه  
 نشان داد و کج بود و کج نهان  
 لبک از مهر و دلبه بشان  
 سپه صبح دم از نور ایام  
 کوفت و سپاه لشکر شام  
 ملک کشت زهر و مهر بان سرو  
 تورا با بسوی محله کدر کرد  
 نوید ما و بسوی کاروان بر  
 بپشته اور در بشان ز کسر  
 چنان کشت و مراکی جاندار  
 خدا و خلق از بشان باد پر زار  
 و بشان که بمن شان مهر شاد  
 تاجی که در نو پادشان یا و  
 ز صرف مهر کرد و نندندان  
 بخت مروید سر و دست شادان  
 دزان که روان جلوه شک  
 نظر و ششده بوی قصر جنگ  
 نه روی رخ و نازان اندران در  
 نزدی باز نندان اندران در

چراغ خورش چون سر خم نه نواز  
 دران بش قصه کشت و شند  
 بهر و نجام خشتان چون چشم  
 در کفن کج دلا و دل و رن کمر  
 کجا باقی نای شوم چشم  
 بهر و نجام خشتان چون چشم  
 که کافر طبعی کشته ز نوار  
 بدل شده و تاج و تاج بد مهر  
 معنی سازن صوب طرب  
 که کردم بخت روزان تهر بش  
 ز مشرق چون را بد چشمه نواز  
 جهان را سپه سپید کافور  
 کز ان شسته شرمی از انشت  
 چه برق از کوه جان رو و دشت  
 فلک بشاد جان مهر شادان  
 کجا چشمش شل ز بام دوان  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت  
 محو دزدان جان حدت سار  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت  
 طلب کرد اندام و مهر بان را  
 در آن کجی که در کجایان بود  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت  
 چه که در کجی که در کجایان بود  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت  
 چه که در کجی که در کجایان بود  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت  
 چه که در کجی که در کجایان بود  
 شسته از جنوب و بشان مهر و دشت

در کجی که در کجایان بود



چشم در بافت هم خزان  
 چه آمدشان سبب ان مال پس  
 که دانا نظر زجا را باو کرد  
 نگه او را باو رسوی ایمان  
 مسلمان کرد او ایمان همانند  
 اگر ایمان بنا در این بد انگش  
 چه سبب این کینه شد از باغفت  
 پیش پند این سخن زبکی بشد شاد  
 زنا و زخوشی سرور در اوست  
 چه چشم ز نور ایمان کرد روشن  
 فلک دل شد از زخم در زخم کرد  
 چه زبکی شعر خلق گشت حزم  
 با ایمان بود اندر خنده پنهان  
 شد مایه بشدار قلعه پردن

مجلسه اول در تاریخ ۱۳۰۲

چو کمار و آن پسر شبنمینه  
خفت از چرخ بدست که انبار  
بیاوردند از پی سرکبان را  
روند از پیش به او سپرد  
چو شیدا و غداران را روی و راه  
همی گفتی جرس منزل ز منزل  
بیا بان در جایان پر عرض بود  
چرخ شد ایشان بجایان روم  
که در ره کار و پای در غمک است  
نخستند بن خشم که جهان شاه  
گشایش بود منزل آن سرافراز  
راش چون جسم را زان مرده چو  
بود کار و کار کن جهان دار  
روانگرد و سپک بهی ان راه

محمد زین العابدین و از آنجا که  
در آن وقت باقی نماند

به پسر اگر کار دوزخ احوال بیان  
 بکن معلوم از چنان یافز نکست  
 سلطانچی کرد و در کار روانان  
 کرن کن از مضاع بار مجسمه  
 رنجبران کنی مجسمه خود را  
 مرشاده و ناست ریشه  
 سزابد کار دوزخ بر کار دوزخگاه  
 بسیار کار دوزخ کشد اینزه  
 جهانان هر طرف دوزخ را  
 خلک در حشمه با جز خشمه  
 بدو گفتند که سر دهنه در  
 دوزخ که پسر زنان تو را پیش  
 رسد و انکشت دوزخ پیش حشر  
 حق قاصد که در پیش جهان شاه

۱۰۸

چاه در میان کاروانان  
 کشت دین کاوید و کوفه منور  
 بپاوردند زخمه او را  
 کشتا با وی کز کجا نیست  
 کشتن رسولم از جهان شاه  
 مطاع حکم بود اندیشه ماه  
 ز بار چو تخت را نجات  
 پان سران کنون هستی و سرور  
 اگر بشد مطاعی لایق شاه  
 بیایمین روز که جهان دار  
 پایش کشت و پاکی بران مرد  
 بسی راه بیابان را بر پدم  
 کوکبی اند شمسین روز که  
 چو با ن کیمی دین نو کشتار



ار این کشت شد سر تنگ در تاب  
 گشت او را که چنان در زمان عصر  
 گوشت داشت جان را بر هم  
 اکنون در چشمه عالم در آب راج  
 شد چنان شد زفر پاشش خبر دار  
 برای صفت شاه ولی اعز و ز  
 بزد بیکایه رنگ ان جهان با  
 در شده بخت ای سرور تنگ  
 جهان شاه هم چنین در اوست فرمان  
 سلطان کرد و در سینه دار  
 کرد و نه ای سوار و سخا  
 پیشینده ای سخن شاه جهان کرد  
 بر تشنه داشت ایام سرد آگاه  
 در دین چنان که تو نموده اند لا و







در روزی که در آن روز  
 بخت را در دست است  
 خسته که در روز آن نگار  
 خسته زن بودی خسته کافکا دیگر  
 مرا به نام این مکر خسته که  
 غلامان در خسته که جهان  
 که در خسته که جهان  
 بر خسته که جهان  
 به پر خسته که جهان  
 در این خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 غلامی زان خسته که جهان  
 خسته که در خسته که جهان  
 خسته که در خسته که جهان

بهر سبب از خسته که جهان  
 نشانش را در خسته که جهان  
 فلک را در خسته که جهان  
 نشانش را در خسته که جهان  
 زان که در خسته که جهان  
 جهان را در خسته که جهان  
 در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان

میزد از خسته که جهان  
 کشید او را در خسته که جهان  
 میزد از خسته که جهان  
 که پای است از خسته که جهان  
 که این راه به پایان را بر خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 ز خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان

میزد از خسته که جهان  
 کشید او را در خسته که جهان  
 میزد از خسته که جهان  
 که پای است از خسته که جهان  
 که این راه به پایان را بر خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 ز خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان  
 بهر که در خسته که جهان

بهر سبب



زلف جاس زده دنیا بگردند  
 دل خوشتر شد چنانکه آتش دگر دند  
 همی راندند بر تنها بر بخت  
 سپهر آتشین را پیش برود و میل  
 زلف پیش شهر سرمد را شد  
 قاصد لایحه آمد از دگر زلف  
 زلف پیش شهر را می بود دگر کار  
 قاصد و بچه های رنگ زلف  
 تمام مردان میشدند مردان  
 زلف پیش شهر را می بود دگر کار  
 قاصد و بچه های رنگ زلف  
 تمام مردان میشدند مردان  
 زلف پیش شهر را می بود دگر کار  
 قاصد و بچه های رنگ زلف  
 تمام مردان میشدند مردان

شبنم شیشه ای شکر دل شاد  
 قدم چون در هم بران صف زند  
 زان اول روز یک پیکر پی نامر  
 بهم چون شاد و پیاکی و گل سرخند  
 پس آنکه گل در آغوش باغک ز  
 درون کشید زان جا بر جای اوان  
 بجایه مادر و در وی ملک و پاد  
 ملک شد دست پادشاهی مادر  
 را صبح کرد و با حور شیشه دل بند  
 به پهلوی ملک نشست دل شاد  
 سحران خلدت او با کلر درون شد  
 نگارین گفت با شکر آه چمن  
 بر شیشه در هم حور ایما و نادر  
 سجده کرد که بخشش ما و می کرد

ز خاک این آرزو در پردو بودم  
 چه عییل در بر گل شکوه از خار  
 به لبش برود و با ناز آید بند  
 بکینت در دو پاره شده جسم باد  
 بهتر شد ادم را ز آن منقصره  
 کسب با اعتبار و کما با ما  
 ز روی پاشن کرد و نه دسان  
 اسد را طشک چون کن از بند  
 از او در دشت بود کاشانه تو  
 در این دشت کین شاد باش  
 بر دایه پیش انکت بخت  
 که آرزو شد پیش ز زنون  
 بهشت در از زخوی جلا افتاد  
 رسل گویش و لب کمر کرد

ببره ادا به گردش در آید  
 طلب هر نوک پیرا نجیب  
 چو در چنین رهی خور و نه شان  
 ایجا باجی پر از زبانش  
 زانستغ رب کرد آن سرخروز  
 شرف چنان زبان را شکو آرد  
 کشت تا حاجت بیام در دل بر آید  
 کند که عهد یا مست نه لایق  
 مستم جویش بدو نشان شاه  
 بجان کن مدح که در دلت هست  
 شرف عین ملک را دام نوزد  
 کرمش از دست شهنشاهم باده  
 خاک را نکش ایجان دل آزار  
 رسد خود با تو چون چونند آید







[illegible]

الشيخ

کجایم و چه خبر از آن سینه  
 بلا چو پیش پای تو زان  
 زنا چه بکسان خور و چه  
 در لیس خسته از شره کز نه چو  
 زانکه شد از آن با با صد آه  
 غلامان پدشس چون شاره  
 ملک خادش کعبه ران  
 روان خسته با او چه منزل  
 ز کجایم که جدا کشید چار  
 مبرل که ندان چه بگوئیم  
 سر بر سر که چه بپوشد  
 سینه را بپوشد و این صفت  
 رحمت در بختی گشت عجز  
 طلب نمی گوید که بجا  
 کجایم و چه خبر از آن سینه  
 بلا چو پیش پای تو زان  
 زنا چه بکسان خور و چه  
 در لیس خسته از شره کز نه چو  
 زانکه شد از آن با با صد آه  
 غلامان پدشس چون شاره  
 ملک خادش کعبه ران  
 روان خسته با او چه منزل  
 ز کجایم که جدا کشید چار  
 مبرل که ندان چه بگوئیم  
 سر بر سر که چه بپوشد  
 سینه را بپوشد و این صفت  
 رحمت در بختی گشت عجز  
 طلب نمی گوید که بجا

در اینست حق پرده بپوش  
که بر حجابی که در اینست حق در  
چاکست او چه کرده اند لطف را  
پایست گفت او را پس چنان در  
فلک گفت که عمر است و عمر  
باز نگار او نسزد و بگذرد  
طلبیست نمود مزد خویش بخار  
چو در اینست باشد زندان  
سر بر مصریان را گشت معلوم  
شنیده بود اندم حشمت پستاب  
صبا بر چشم خندان فلک برزد  
و خلوت دشت پر صفت پستاب  
ز فرخانش را در کوته فاروق  
رو گفت که معلوم خدار

— 31 —

شده در بهر بخش انگ جان من  
رس نه نه اور باسد هزار  
چو از چای برجا وارش آورده اند  
نکته چای بر دای چای برست  
چون ناب کش آب بر تیر اند  
بزرگ پسته کش کرکشت برست  
پس از پسته چای نیز برنگو  
بروز به پهلای من شوم خدار  
زینکه چای خنک بر کاشتم  
بسی جان از زهر برآمد  
مخف بر لب دار اینجا کار  
کشیده بر لب را در در زمانه  
مشغول فکر و لغزش و در اینجا  
اگر زهر بر لب را در در زمانه







پشیمانی را با کل پشیمانی  
 ز کسب هم بان کباب بودش  
 بکشتن زردی رشت پشیمانی  
 بدو کشت که با رشت پشیمانی  
 بگو با من چه اندر بر سر تو  
 چهره بر سر ده شد رخسار تو  
 قصه و تو را کشت پشیمانی  
 نه در شب خانه پشیمانی نه در روز  
 ز احوالت که پشیمانی نه  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 پس کشت که پشیمانی کشت  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بر رسم جنس خوابی پشیمانی

اینها در این کتاب  
 است

گویم من بود در دهمه شش  
 اگر باشد با هم بدی بار  
 و ناخواهی بود اندر پشیمانی  
 شد که از سنون ساری زردی  
 بدین سان تا که شد شکر آرد در  
 ز باران سبب کبابی کشت  
 چشیده داشت را کشت کبابی  
 سبب شد اندر را چه حال است  
 ز کسب با خود کشت در دهمه  
 ز حال خود که بودان پشیمانی  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 بدو کشت که با پشیمانی  
 بر احوالت که پشیمانی  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بر رسم جنس خوابی پشیمانی

بکشت پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بگو با من چه اندر بر سر تو  
 چهره بر سر ده شد رخسار تو  
 قصه و تو را کشت پشیمانی  
 نه در شب خانه پشیمانی نه در روز  
 ز احوالت که پشیمانی نه  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 پس کشت که پشیمانی کشت  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بر رسم جنس خوابی پشیمانی

اینها در این کتاب  
 است

پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بگو با من چه اندر بر سر تو  
 چهره بر سر ده شد رخسار تو  
 قصه و تو را کشت پشیمانی  
 نه در شب خانه پشیمانی نه در روز  
 ز احوالت که پشیمانی نه  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 پس کشت که پشیمانی کشت  
 پشیمانی کشت که با پشیمانی  
 کشتش زردی رشت پشیمانی  
 بر رسم جنس خوابی پشیمانی



در این کشته در میان کمر عشقم  
 که بیک کربان کمر عشقم  
 بگوئی که در دم سحر تو  
 دلی رزراستم بود نقد هر  
 اگر در دو دین در بند دوم  
 چشمن چاره اش را می نمودم  
 ز مهر خاطر عشق جهان زهر  
 کشیدم از میان چه بند ز کفر  
 چنان دیدم که از کشتن باو  
 عریسی بخور از هر دو دنیا  
 کل سر و فلک نازش بمان  
 بر کمر لبان بر شتر مرغ  
 زنده اند که در امن فلک ز  
 بر بند و صفای شاه جهانگیر  
 سر ای بی بود در ملک تانار  
 بجز من هیچ فرزندی ندارد  
 سپاس چو کشتن فرخ داد  
 بود نام کوشش فرخ داد شاه  
 سر خالیت پر دین نام دارد  
 که در سحر زین لایم دارد  
 کشته ای از آن فرخ داد

که بیک کربان کمر عشقم  
 که بیک کربان کمر عشقم  
 بگوئی که در دم سحر تو  
 دلی رزراستم بود نقد هر  
 اگر در دو دین در بند دوم  
 چشمن چاره اش را می نمودم  
 ز مهر خاطر عشق جهان زهر  
 کشیدم از میان چه بند ز کفر  
 چنان دیدم که از کشتن باو  
 عریسی بخور از هر دو دنیا  
 کل سر و فلک نازش بمان  
 بر کمر لبان بر شتر مرغ  
 زنده اند که در امن فلک ز  
 بر بند و صفای شاه جهانگیر  
 سر ای بی بود در ملک تانار  
 بجز من هیچ فرزندی ندارد  
 سپاس چو کشتن فرخ داد  
 بود نام کوشش فرخ داد شاه  
 سر خالیت پر دین نام دارد  
 که در سحر زین لایم دارد  
 کشته ای از آن فرخ داد

به اسم روزگار کشته شد  
 دو صد دنیا جوان تر یک از او  
 هر دو نام کوشش دبار دل سوز  
 ز خواجیم دو برد اندیش بسته  
 کشیدم رویش چو کز از  
 ز بهت چاره کرد که در نشد  
 شد چنان طلب دار و شکار  
 برای هر چه ششم ای جهان کبر  
 زنده در فلک ز جهان بوی  
 به این انشا را با هر کس  
 که بر جایت هر از آن کفران باو  
 از این انشا که کشتن کاشی  
 به کشتن باو به بهت بر کمر  
 زنده در جنت دل شاه کشته شد

که از بند جلا داد کشته شد  
 چو کشته شد این کشته را آن کشته را  
 پیش کشته شد از کشته شد  
 به کشته شد ای کشته شد  
 چه بودم از من در بند کشته شد  
 کجا در بند کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد  
 زنده در جنت کشته شد

کشته ای از آن فرخ داد

کشته ای از آن فرخ داد



رآند از بهر صفت ناکه به چشم می  
 چنان شرمه آن از زور رسد می  
 از آن و چو رسد اندر دل می  
 از آن تا به سخن نازد از هر دور  
 بچند که بختم کرده با بر می  
 چه شنید این سخن فرخ جهانم  
 چرخش می بران و کوکبش  
 مایه دلخیز کفایتی با لرزه گم  
 با ساسات بنه می در ابا غم  
 که در حقل خرد میکانه کشتم  
 رنج می دست که میکان مرا سرور  
 بگو آن مطرب فرخنده می را  
 چرخش خند لب این نشان  
 چه چرخش زنگین کجا به سر بلبل  
 سبزش سر سبز می  
 سو چون برون حلقه او بد می  
 بستم خسته شد رشت کوی من  
 نه روز از رشت شناسم نه شب از روز  
 شفا دم من سز مایل ریا می  
 زنی سیم او بر دست زنگین  
 بان چرخش که کشند از او چرخ  
 ز جای ساز شرجی دما غم  
 بکوی عاشق دوانه کشتم  
 گزین بود از بر آن بر سر دم دو  
 بر آرد نه دل سوختی را  
 کشند شمع بخت کشتان  
 زمان کشند از چشم سرور

درین کشند بر سر تل خوش  
 مرا بد بد بی چرخ برین کجاست  
 مرا بد بستم زوان کوکبش  
 بد بگفت از تو کار معقلان رشت  
 در دارم لبان بجز در جیش  
 مرا در باب کاسم و شمشاد رشت  
 ز عاشق صبر که در جیش است  
 سراش بر نازده در رمانه  
 اگر می کشتم در سر خود را  
 لب دل بر سر اندم ز بران  
 اگر تو عاشق عاشق تر من  
 چه شنید این سخن را شنیده می  
 بد بگفت ابا مقصود جا سم  
 شمع چرخش کشند از او کشت  
 کشند از او که در جیش  
 خم می پریشانی زناست  
 نشاند روز از صد جوش جیش  
 که بر این دو پای از او کشند  
 نه درین تاب باقی من و نه می  
 بد و دم رس که تا جان چون است  
 پیوسته تا در دم در ملال است  
 شده ز بر من خسته خسته  
 می می کشتم سر کار خود را  
 بود از سر کار در پیش نشان  
 بکوی عاشق صادق تر من  
 ریش از روز و می کرد بر می  
 دهنش برین ز در شمع  
 در آنچه با تو کرد اگاه طفت از

چرخش سر سبز می  
 سو چون برون حلقه او بد می  
 بستم خسته شد رشت کوی من  
 نه روز از رشت شناسم نه شب از روز  
 شفا دم من سز مایل ریا می  
 زنی سیم او بر دست زنگین  
 بان چرخش که کشند از او چرخ  
 ز جای ساز شرجی دما غم  
 بکوی عاشق دوانه کشتم  
 گزین بود از بر آن بر سر دم دو  
 بر آرد نه دل سوختی را  
 کشند شمع بخت کشتان  
 زمان کشند از چشم سرور  
 چرخش سر سبز می  
 سو چون برون حلقه او بد می  
 بستم خسته شد رشت کوی من  
 نه روز از رشت شناسم نه شب از روز  
 شفا دم من سز مایل ریا می  
 زنی سیم او بر دست زنگین  
 بان چرخش که کشند از او چرخ  
 ز جای ساز شرجی دما غم  
 بکوی عاشق دوانه کشتم  
 گزین بود از بر آن بر سر دم دو  
 بر آرد نه دل سوختی را  
 کشند شمع بخت کشتان  
 زمان کشند از چشم سرور

چرخش سر سبز می  
 سو چون برون حلقه او بد می  
 بستم خسته شد رشت کوی من  
 نه روز از رشت شناسم نه شب از روز  
 شفا دم من سز مایل ریا می  
 زنی سیم او بر دست زنگین  
 بان چرخش که کشند از او چرخ  
 ز جای ساز شرجی دما غم  
 بکوی عاشق دوانه کشتم  
 گزین بود از بر آن بر سر دم دو  
 بر آرد نه دل سوختی را  
 کشند شمع بخت کشتان  
 زمان کشند از چشم سرور  
 چرخش سر سبز می  
 سو چون برون حلقه او بد می  
 بستم خسته شد رشت کوی من  
 نه روز از رشت شناسم نه شب از روز  
 شفا دم من سز مایل ریا می  
 زنی سیم او بر دست زنگین  
 بان چرخش که کشند از او چرخ  
 ز جای ساز شرجی دما غم  
 بکوی عاشق دوانه کشتم  
 گزین بود از بر آن بر سر دم دو  
 بر آرد نه دل سوختی را  
 کشند شمع بخت کشتان  
 زمان کشند از چشم سرور











کتاب نظم عشق سر بلند  
 که در زبانی شد فلک در خانه کل  
 چه دل در پیملو می خورد با دلش  
 هر کشت ای شریک با کفالت  
 تو به رفتن بهار و بهار نیست  
 مرا انداخته شد تو که در پست  
 گواه بهمن این کار انعام  
 تو شای در جهان لطف و عافیت  
 بگوئی هیچ جزو از تو با پیش  
 رخصت ششم از آن غریب  
 بیایم کشت کل این شرف  
 کیمین کی تو زخم کرد پای می  
 چه باشد قطره در جنب در پا  
 چه شد دراز دل برین جهان کی

بانیس مای شود بشرازه بند  
 هر خود خواند ان هر نو  
 زبان بنزد کانه برکش  
 بنو حق چون من صد هزاران  
 چراغ و به اول کشتان  
 در پی شمع هر روز با پست  
 طهر در خانه تو من با بهی کام  
 نصیب اندر نصیب عالمیت  
 چه خوش شد جهان در دهر کاف  
 بعینت چمن محبوب القلوب  
 که باشد خاک را دست تو شای  
 و خوش شد بر سر خورده و در می  
 بود فرق از شمشیر در شرم  
 رنفل در نشان خود چنان کن

مهم در راه

به قدر بهتم صفت نما بهم  
 پر زبانی کشتا در ارم صفت  
 بود رکعت کفایت نام انما  
 بسجده ای کعبه با وجود شهادت  
 و شش سیه شسته در پیش چاه  
 کفایت شسته و حث و خدایت  
 شد با چمن زینتش کرد کزاد  
 شده عاشق به در جهان پیر  
 جوان چه باشد چمن کرد و خوار  
 سحر آید با فلک رکعت کفایت  
 رکعت حشمت را بان صفت  
 اگر من پای کفایت دران کاف  
 صبر و صبر را خرد و شایست  
 میباش از ده کاین اکل دران

ز جان دل و جادوی من  
 که از درو سبکی ثابت قدم است  
 که باشد بر پر زبانی و شاد  
 بسجده دار و از این دل خسته است  
 و عشقش ان صفت و ام صفت  
 که در چه بر سر و به بر خوار  
 بود ان تا زین نزد پیر و  
 رختل او کشته اندکی دهر  
 که تا حاضر نباشد اندرین کار  
 و حال از درو چنان شرف و چنان  
 بنا بد کرد که نکره از دست  
 بود بر چنگ این کار و شایست  
 دو دل بر هم رسانیدن شایست  
 زود و عاقبت سبکی بنظر و

که تا دران ده خاک بسجده  
 برایشان را دران کشت را کفایت  
 دران دن اکلان دران کفایت  
 سخن در زبانی کفایت  
 چه شسته شسته با ان تا زین  
 طلب فرمود پس ربا نگارین  
 بدو کشت که ای شاه سرافراز  
 بشاه چنان نمودی و عده و پیش  
 ز خاطر این زمان او را سپید است  
 کن در کار تو چندین صفت  
 صفت کفایت دران کفایت  
 فلک دار در خرد و دران شاد  
 دران شاد جهان از بی خرد  
 بنام شد عمر چندین سال

سخن و کفایت و عده و پیش  
 حکایت رکعت ان ارم آرم  
 دران دن اکلان دران کفایت  
 سخن در زبانی کفایت  
 چه شسته شسته با ان تا زین  
 طلب فرمود پس ربا نگارین  
 بدو کشت که ای شاه سرافراز  
 بشاه چنان نمودی و عده و پیش  
 ز خاطر این زمان او را سپید است  
 کن در کار تو چندین صفت  
 صفت کفایت دران کفایت  
 فلک دار در خرد و دران شاد  
 دران شاد جهان از بی خرد  
 بنام شد عمر چندین سال

اجازت کردی ای عزیز  
 بیایم کشت اندک با فلک  
 کیمین من خلعت شاد چنان  
 اگر از دست را باشد چنان  
 دران حالت بر می گوی باز  
 بنام این سخن هرگز در دست  
 تو را در زمانه پا و شایست  
 دران نوید با هم اندوختی  
 فلک را به پیش کل نشسته  
 بنام در جهان اندر رسد  
 فلک با خنده کشتان و چنان  
 بطرف کشتان را که به  
 بنام در جهان چیزی به زین  
 شمع چنان کشت پیش از این جهان

شما خوان کو کرد و چه شایست  
 که ای شاه سرافراز و کفایت  
 خداوند جهان و انچه چنان  
 بگوئی ای سرافراز و کفایت  
 ای اندر عشق کفایت و کفایت  
 در چه چشمت فریاد و موت  
 زنده کفایت دران تا قهر و  
 که لود و افکشت ان کفایت  
 سخن از غم او در کار است  
 نشسته کشته در غم و حرم  
 دلخواه و تو با کفایت  
 ز روی شوق با هم کفایت  
 که خود باشد پیری و کفایت  
 بمن داده و عده ای جهان

مهم در راه











همه شمشاد و نخل و گل و رشت  
 همه گل و چمن و کان و ناز و پرور  
 همه درخت و بو و عطر و در و سرست  
 همه در دل و زبان و جنت و چالاک  
 همه سحر و ابر و از چشم و باه  
 همه از کس و از رخ و از ساز  
 همه از خلق و زلف و کمر و کمر  
 همه تر و تازه و از هنر و دین  
 گشته از شک و تیره و ماه  
 همه از کرب و بلا و ناله و چیدن  
 گشته از مطربان و پرده و زلف و نغمه  
 خفا و از غریب و شد و بر و جنت  
 از ناله و کس و مست و تاش و شور  
 صدای بار و بط و چنگ و دانه و دف

که بخیر تا کعبه کرده پرتاب  
 که بشد سر و کل با مرداد  
 در آن حسن که او باشد نه داد  
 ز کجایک نیز برادران هموش  
 و هر دو بان نیز جان سپردند  
 ز روش بیدل صورت بلبل  
 زین پوشا حان نگو نام  
 در آن گلشن زعفران پرتاب  
 ز خاکس طوق عسک شکاره  
 نبات فامان ارجا می باشد  
 سیه چشمان مشتبه با غدر باغ  
 و عسک در صحرایان ساراه  
 چه در صحرای نشت آینه روز  
 غرض غایت چه در بان کر کشد

نور فصل باختره در اجاب  
پی آرالش اندر سپهر آرد  
خامد در جهان حاجت پارسا  
مش داغ در وجودش  
به چرخش لحن داود و یک شبنم  
عنه اندران کله از غفلت  
پر پی و ادبجی با هم شده مدام  
کشته خوان غمت زلف در زلف  
مش ده اندک کش سر آرد  
بزم پنجه گوی سحر بشد  
سنا و در دل هر پیدی داغ  
سر آردی در دل کردن مش ده  
یکله اندک شمع شب افروز  
لوا جیش سمن لوار شد

卷之四

پیش در خیمه چو در زوزور  
 پیش در خیمه چو زوزور حور  
 پیش در خیمه چو زوزور  
 پیش در خیمه چو زوزور  
 در این شهر بزرگان درهای خطبه  
 زویت برشته پهل تماشا  
 پیام جفت کاف سدر و سپ  
 زحل اکنده حمل شهادت  
 کشته از شمشیر سحر  
 کمان بنهاد و بگرشته حیرت  
 در لایب شترهای اکرم بازار  
 برین سر در خمار و بصرام  
 تن به زهر چیده دست و لب پیش  
 سوزده خمره را بو بختی تاب

حرم را پا داشت و بنرم افلاک است  
 پرند پریشان سپهر ز تار  
 کر مشک پیک اندر پیکان جسد  
 پیکان تار بدست مضراب  
 عصار و باقیم کرد و شناخت  
 نمود خطبه ان شریک با صد آهنگ  
 مشرب لعل کرمی نیمه آغوش  
 دران کرد و نشسته عالمه و فن  
 رسد با ثور زرام دل نور شب  
 زینت عهده کیش از خند محزون  
 شده ریشه لبان شیش  
 سحر جمل تجسس برین عروس  
 برین شد ازین چون صحرایان  
 جهان ز لعلار کون طالعان ابد آب

سوزود برآل او گسترده بر خاک  
 بر پا اندازد در سر ریخ گلزار  
 شده از نوح زرتا سرشید  
 مریض دارد و در پیش چشمش  
 بلای شترهای بار خرو پیر  
 نشا ر خطبه اش شد خدیرون  
 بر غم زانک جریغ افکند آغاز  
 که صبرش کرد و چندان زهر جن  
 حمل بسنگه سبک و زیاده  
 نوآشت را نمود از کوسن مردان  
 نبات الغش در کجا جان جمع  
 کند با برشان را پایا بوی  
 بعهده شد روان با صد شایان  
 رسیده ای درست جزو کرب

محمد بن عبد الله











بجای کف رود و از پای او  
 بماند قاصد و دواش بر خیزد  
 سرور نامه او در چه بر خیزد  
 چشم خود ده بوست ه خیزد  
 چه روز از دگر که می خیزد  
 چه در بر رحمت ازین می خیزد  
 در تاب و در دست زرد و خیزد  
 بدست پیش این تاب فرست  
 نشسته و در پیش الاصران  
 نظر در راه باشد می خیزد  
 شنیدم من یک ماه از دگر  
 رزوم او در دو سو می خیزد  
 فلک ز این سه ساله در  
 بماند نشسته در گویا

حرف اسیر او را بشنید  
 گوشت انعامه را بشنید  
 نشانه را بشنید که می خیزد  
 که ای فرزندان یک خواهی شد  
 جهان نام یک حق که در بر خیزد  
 بهرام را خزان در نور خیزد  
 بهمان که ز احوال به خیزد  
 حلالی گشته نمیشد  
 چه یعقوب از فراقت به خیزد  
 که بوی کور شد از دگر  
 نفت در بند غم اندو از دگر  
 چه کس بود که نام نشد  
 چه کس گشت که جوهر آب نشد  
 سبک از دگر خیزد که جوهر

راه به این راه

تورا از بند این دوران کرد  
 شمشیر دانه بر کل سپاهت  
 شدی ایمن ز کشت بند زمان  
 لبان آن جوان در ماسبت بود  
 که بر جانت هزاران بار کشته  
 دعای دولت در زبان است  
 که دار تو باشد از دگر  
 ششم بهر مهم از خنده کاهید  
 سخن بشنود این پیر دل انکار  
 سر آمد هر شکام جانت  
 بهرام عمر در وقت فلان است  
 مگر سپید مراد که در دگر  
 رسیده انعام بر سر کوه  
 کار باور می در می مشویش

تورا از بند این دوران کرد  
 شمشیر دانه بر کل سپاهت  
 شدی ایمن ز کشت بند زمان  
 لبان آن جوان در ماسبت بود  
 که بر جانت هزاران بار کشته  
 دعای دولت در زبان است  
 که دار تو باشد از دگر  
 ششم بهر مهم از خنده کاهید  
 سخن بشنود این پیر دل انکار  
 سر آمد هر شکام جانت  
 بهرام عمر در وقت فلان است  
 مگر سپید مراد که در دگر  
 رسیده انعام بر سر کوه  
 کار باور می در می مشویش

که باشد و دانه در شا و در دست  
 بهر هم بهر هم در دست  
 فرست میکند در دگر  
 اجارت خواه از دگر  
 سه چن نامه پیش چه بر خیزد  
 فلک چون در دگر دل کبابش  
 کجا باشد چن که بر آید  
 کنان بابت رخت از دگر  
 در دگر بابت هیچ دگر  
 صانع نزد بابت قدم شاد  
 کجاست این دگر در دگر  
 بدو کجا که ای بار و کار  
 رسیده دانه در چن زمار چن  
 سوی گشته در دگر

بهر دگر و دگر  
 شد و دگر در دگر  
 زان و دگر در دگر  
 حدیث کن خندان بهر دگر  
 زنده رنگ چون بهر دگر  
 ز راه دگر که او خطایش  
 تورا از دگر خیزد در دگر  
 نشسته دگر با آن خیزد  
 سپرد از دگر تا چن دگر  
 خیزد با دگر و دگر  
 که از دگر دگر از دگر  
 در دگر دگر از دگر  
 بنزد دگر دگر  
 که با دگر دگر

بهر دگر و دگر

برو با خوش او کل از دگر  
 من بخت بمان شمر دگر  
 ز جان من بشن بر دگر  
 اعلی که در دگر دگر  
 اگر عمر هم بهر دگر  
 چشیده این دگر دگر  
 بشد یک دگر از دگر  
 ز بعد دگر دگر دگر  
 در دگر دگر دگر  
 پس یک دگر دگر  
 بهر دگر دگر دگر  
 زنده رنگ دگر دگر  
 چه دگر دگر دگر  
 چه دگر دگر دگر

بنزد بابت خودان شادمان  
 که ان شمر دگر دگر  
 تو خود با اقربا جمله دگر  
 سر دگر دگر دگر  
 بهر دگر دگر دگر  
 سر دگر دگر دگر  
 مخاطب ان چنان با دگر  
 مراقب تو و دگر دگر  
 البت سوزان در دگر  
 دگر دگر دگر  
 دگر دگر دگر  
 چه دگر دگر دگر  
 چه دگر دگر دگر







عدالت پیش کن تبت دوان  
که از هر پیشی این جان  
زین روز تا روزی دیگر  
کن غالب فرویشان حسن را  
عزت پروری کن ای پیکار  
که نام نام نیکان در زمانه  
سپه با رحمت باش عجز  
رحمت با سپهر هر دو که دار  
در بیغ ندان در سپاه  
و در برابر وخت با وشت اها  
چه با بری بر نه بر خود زود را  
کن از دیوش و کجی بار  
زلف حق نواز ای کشت محرم  
سنانی که ز ظلم واد معلوم  
برین روز و برین روز  
جهت عیانت حق را که دار  
به پیش باش عجز از حق شاه  
ردان کن ز راه مکتوب راه  
پس از آن چند ما شا و جان  
برقت از شهر هر سنه  
کل خوشه سردا سرود سرور  
و له ای سرشند از ما و خلعه  
پس آنکه حشده سر هر بدن  
به پیوند راه که حاشه  
سپاه هر چه می باشد مهره  
وزان حاشه بیای که و نه  
سیر در دین بشت و لب بیل  
سحر که کج از آن باشد بقیل

باز از راه

زینت محل در بر بستند  
و خواجه از آن محال نشند  
فلک باشد با چنان اندر دار  
روان کردند در هر سه روز و روز  
ز دلش می به چو دانه ان راه  
سپه پیش چکا پیسره و خراکه  
به قربت شهر منزل نرسد  
زینت پس عیانت کثرت  
سپه هر که در اندشت از عهد  
طیاب جبهه را هر جا که شد  
طلب کرد و نه حاشان تاجین  
به چشیده و چندین طبعی رز  
کجای که بک که باین روز  
چپشند لعل اکین تپاش  
دگر با وقت لعل و در کو هر  
زود کردند اندم ز رفتش  
خارج کوثر ما چنان جبهه پیش  
بیا که صدف خنده در راه  
زین طبع نرسد و طبعین  
رزه کردند از شاه امان  
شهر طران از این شاه ای پیکار  
کجای که کوز شاه امان  
ز دلش ای پیکار که شمعان شد  
که در هر چه کجای پیکار  
که در هر چه کجای پیکار

ز دلش می برادر ای حشده  
شده دلش می سپهر صبح  
به قاصد که روح کوشش انعام  
کنوای حشده مودش ان کو نام  
پس آنکه وادفران ان جهان را  
ستادین منادی زو بیار دار  
که در شهر چنان آید به بند  
زهر جادو بر چنان به بند  
دشمن چنان آید از راه  
که در پیش این در مصر دل شاه  
دشمن چنان آید از راه  
که در پیش این در مصر دل شاه  
سپهر پیش فلک با سر و با کل  
رسند آنگاه ز ما چنان باقی  
چه این سر در ششده اهل با چنان  
زخوض عام در در پیش کین  
حشده چنان آید که ششده  
تو ای حشده ارا که ششده  
حشده چنان آید که ششده  
فرا می حشده لب با ششده  
چرا این لب چنان روز چرب  
پس آنکه شکر خورایا ریت  
ز این کج چپ چپ بدن شد  
سکون در راه و شکر بر بدن  
زین حشده روز بر بدن  
در آن سوخته با ششده چنان  
شدن بر ششده چنان  
فلک باشد و چنان به بند  
که ناکه داد و از هر در بدن

باز از راه

شده اندم ز کبر کبر پیکار  
در اندم با سپهر دل کشت و ده  
شده چنان و دان سوچی چشده  
ز شاه و می و می چشده  
چرا سر خم کشت سپهر ارا که  
کرفت اندر کاب از تو قیامت  
به کوشش و هر ادر در ریت  
ز رنگ دست کل کرد و پیکار  
مرا در پاچه و خاشاک بدیدند  
چه جان چشده اندر بر کشته  
بجسته اندر خاشاک و چون ماه  
بر سپهر پیکار و کین هر راه  
ز کبر کبر پیکار و دایره  
نیل چشده فلک از هر کشته  
کرفت اندر بر کوشش سپهر  
به خاشاک و لب ششده  
برادر ای حشده سر از رز  
پرسیده زان ای فلک ز  
بسمان بود شکر چنان ستاره  
هیکر دند شاهان در نظام  
پس از آنک هم شومان و شافتم  
سکون کبر کبر کشته در دم  
زین کشته سوچی ششده چنان  
سپه داران صبر با چشده  
نقیر کس شاد کبر کبر  
سپه شادان و شکر پیکار  
این آنگاه در آن بود شاهان  
بکام چشده نیک خواهان











از او پرسید که کشایین چه حال است  
 فلک را در دل تو ز جانی کمره  
 تو را بدین در این صیوت محال است  
 شکایت با نگار صبر مان کرد  
 چه سر شد با دارا و در امان  
 کمر چنان چاک زد تا بمان  
 به صفت حق صفت سبزه هم کند  
 شد پیش آن دلبر ز مانی  
 رن داد از شسته سر بمان  
 بهوش آورد و گفت ای نو زنده  
 ماز و سوز این زاری از افغان  
 که درین سوختن چنان خواهر  
 روان شد سر و سر و سر و سر  
 چه خواهر و بد حال و بی پیشان  
 ز غصه رخساره بر فرق تو خاک  
 رنجا بر حبت کشایین چه حال است

گلستان

سرسبز شمع احوال فلک ناز  
 خورشید این سخن کل جاسر و پاک  
 در دستان را بگردان او بپند  
 ز آواز کل سر و کل سر  
 چه شاه و چه شهنشاه از ایشان  
 با حق گفت شد از بی قرار بی  
 ستای شمع احوال فلک ناز  
 شمعین گفت خولی و دستان  
 بهر توانی که پس از آن بی  
 و در آن راه آرزو جانی  
 کل از کشت خوابان شمع  
 چه پند و المثل و آیه  
 از این غم داد و کرد بدین باب  
 بهی بگفت حرف از آن جوانمرد

روان شد سر و سر و سر و سر  
 که گوید تروشا و چن و خواهر  
 که میردن رشت سر از سر و سر  
 بهی بگفتم گردان حال بیرون  
 روان از این جهان بر جهان  
 کل چاره با شمشیر و چن  
 که سر و آه با این و او چنانم  
 چه بار غارت سلطان نهادن  
 فلک دانه که در خواب برین  
 بهر جایت که از جانش برادر کرد  
 بزه داد و بشد در دم کمرش  
 شد و چن چه پیش این عادت  
 کل چپه هم امن و بر خاک

که حاکم کرد و این را ز زنجار  
 رنایان ای تو از خدا کرد  
 ز نیران مرکب تو پیش از فلک ناز  
 بهی مشغول ز کمر بیستار  
 درین مدت نه خواهر و نه جود  
 بهی نام خدا پاری بنودن  
 طلب سر و سر و سر و سر  
 که جانی نام و دیگر نم  
 نداد و در شمشیر و دیگر چن  
 که در حشمت کنون افتاد و عیار  
 کل در شمشیر از نوزدن آرد  
 فزان افشا و تا فرامی محشر  
 و دایمی با من مسکن نمائند

ادب و ادب و ادب



قتل افش و اندر شمشیر باز  
 که جان ز کمر بستد آن دغا دار  
 ز اهل چمن هر آن کس می شنیدند  
 بدندان دست خود را می کشیدند  
 بر آیه جفت از شهر با بازار  
 که جفت از این جوان ماه رخسار  
 در آمد و او پیش پی بر از رسم  
 به جانش برزگان جمله در غم  
 قتل افش و اندر لشکر مصر  
 که چهره از جهان شد سر مصر  
 هر دوش یک و او دلا در جفا و  
 شد آن کشور پر از افغان فریاد  
 همه گفتند کوان شاه با داد  
 که از عدلش جفا بی بود با داد  
 برزگان از دوا جایت پستادند  
 بآب گل تمش را غسل دادند  
 گفت در گردن زشته فکندند  
 در دل کشتن بر پیش فیکندند  
 بکس صدق فرشته و ناله  
 ز چوب چو بندل ساز داده  
 در آن صندوق شد جفا خاکش از  
 بسوی قبر بردش با عزاز  
 با حق ضربی شمشیر با بلان  
 بدوش آورد و او را با جادان  
 کس کرد و در خاک این جفا  
 که سکر دی چشمه با فلک باز  
 قبا بی جوش را نه خاک جوشید  
 فلک پیرای جفا می نشید

نه بگفته و حق و فلک

پیوستند مردم خاص تمام  
 سیه از زلفان شاه کو نام  
 کل میز و روان بودند غمناک  
 چه میوشان شاه بر سر خاک  
 پیوسته بر زبان جوشید چمن  
 بکرم در معش این چنین سوخت  
 کجای ای فلک اختر کجای  
 بر رخسار چنان از جفا  
 شامه صفا و جفا با دادند  
 بسطخا بر خاک پوختند  
 فلک نیاید و دارد بی وفا  
 زده بر سینه ام سنگ جادایی  
 کجای ای جوشن جفا با نام  
 امیس سوزن زور شامه  
 فلک تو هم سینه کشته دادند  
 مرا چون شفق در خون فکندند  
 فلک از دست او بگردد  
 سینه ام سینه کجای بی تو دیگر  
 سینه ام سینه کجای بی تو دیگر  
 خدا داد که از فلک  
 بجن مصطفی بی تو که بنی  
 که بداند او تو اسم من بی  
 سیه از زلفان شاه کو نام  
 چه میوشان شاه بر سر خاک  
 بکرم در معش این چنین سوخت  
 بر رخسار چنان از جفا  
 شامه صفا و جفا با دادند  
 بسطخا بر خاک پوختند  
 فلک نیاید و دارد بی وفا  
 زده بر سینه ام سنگ جادایی  
 کجای ای جوشن جفا با نام  
 امیس سوزن زور شامه  
 فلک تو هم سینه کشته دادند  
 مرا چون شفق در خون فکندند  
 فلک از دست او بگردد  
 سینه ام سینه کجای بی تو دیگر  
 سینه ام سینه کجای بی تو دیگر  
 خدا داد که از فلک  
 بجن مصطفی بی تو که بنی  
 که بداند او تو اسم من بی

از این عالم مردن بر این دل زنگ  
 به چندی فلک بر خاک پستار  
 سحر زربش بدی از دنیا جات  
 زده که خدا سپهرت حاجات  
 ز خدایم روز شد پدر زود  
 بدو آورد از دوی محسوسه  
 کجا با پدر کای شاه عالم  
 مباد از سرین سایه است کسم  
 رسیده افشایم را زوالی  
 از آن وارد دل پاکم ملا بی  
 اجارت ده که تا مسر فلک ناز  
 به پیغم لطفه ای هم دیگر باز  
 شد او را کشت کای شاه جهانم  
 گوی با چراغ دیده که نام  
 جسیه بی که نایم ایچان جفت  
 نورا دام ز ملک جان ام جفت  
 ابدن در شمشیر در کفر  
 ز روز نهار بگفتن که  
 پس گفته شد در کفر  
 به عت تاسر تهر فلک ناز  
 زشت اندک در تهر گریان  
 بخت ایما غریب از غمندان دور  
 دی چون لاله دایه کسینه بریان  
 رنجی از غمندان دل جبرج  
 ز غمندان از تو جهور  
 کل سرودن جو روز جوشیده  
 رفته در ستن جوشن جوشیده

ناله و کفر و جفا

ز با افش و سر و لاله چکن  
 شسته بر علم بر دوی جوشیده  
 شامه بر کل بر سر و بر سپر  
 بود در تنگ رست رنجش  
 سید شد بر دوی کجای  
 بکرم ز تاب ملک خادو  
 پس کز آن کشتن سر فروار  
 کشت از دین فلک ناز  
 کاندوز سر دای جفت و دهم  
 بر زانوی جهان را کرد و لشتم  
 زنی جان بر سپر دایه جفت  
 دل پر صرت جان غمناک  
 بود رسم سپهر و دهم  
 که جسیه زینان سر و شمشاد  
 خبر مرده خروشه و ناله  
 پیوسته بر زبان جوشید  
 زده بر سینه ام سنگ جادایی  
 سید را که جان چاک کردند  
 بر زانوی جهان را کرد و لشتم  
 کل جفا شد از زینان باز  
 فراموش شد کجای ناز  
 شسته بر علم بر دوی جوشیده  
 بود در تنگ رست رنجش  
 سید شد بر دوی کجای  
 بکرم ز تاب ملک خادو  
 پس کز آن کشتن سر فروار  
 کشت از دین فلک ناز  
 کاندوز سر دای جفت و دهم  
 بر زانوی جهان را کرد و لشتم  
 زنی جان بر سپر دایه جفت  
 دل پر صرت جان غمناک  
 بود رسم سپهر و دهم  
 که جسیه زینان سر و شمشاد  
 خبر مرده خروشه و ناله  
 پیوسته بر زبان جوشید  
 زده بر سینه ام سنگ جادایی  
 سید را که جان چاک کردند  
 بر زانوی جهان را کرد و لشتم  
 کل جفا شد از زینان باز  
 فراموش شد کجای ناز



چرخ صرعی ز خاک شاد و شاد  
بر یک صورت نصیب بر تو امیرش  
شیرین جان آرزو شد  
که بر پانزده سر یکبار و شاد  
بر یک جان چنگ کشید غنای  
که بر پانزده سر یکبار و شاد  
باز کل و در شد اندام  
بر روی تخت ضلالت کام ناکام  
چرخش شاه چرخ انداختن شد  
فغان تا آسمان از سر و زان شد  
هر بار بودشان غم پر سر غم  
با چرخ شد جهان تا تم زانم  
یکی صندوق از خود ستاری  
نشان انداختن شک ستاری  
مجان عسر و زاده چرخ  
مردمان سرا هزاران باری  
ز باری شستند او را با عزت  
روان برود تا خاک خاکساز  
به پهلوی ملک در خاک کردند  
ز صورت و بد را نمک کردند  
همی کشیدند به حیران کو  
دل بر صفر را نام جان کسو  
مع القصر ز ما چرخ شد قیامت  
فغان تا بودی و اندامت  
شبهندم که محمود جان دار  
بچنگ مرکب او چرخ شد گرفتار  
سپاه و در و بر روی شون  
مبدل شد بر زان ملک گنجه

لعل حریفی

نمک دل شد غم الم پسر  
تشت لاله غم که دست پسر  
لاریان سودا جان چرخ کشید  
هم بر دانه ان شمع کشید  
یکی پسر از آن ماه جان بست  
که ای رفعت سر بر زلفت  
چه باشد که ز دل و دل تو  
که کشت مدخل شودان شغل تو  
چو پیش وادشاه نمک نبت  
که از دام و جل کس بست در آید  
چه کشتی از زو اندر و لست  
سجده یک که زو اندر و لست  
مرا چشم جهان سپید که باز بست  
اگر نه رفته بودم زین گذرگاه  
نظر در راه و پدر را باز بست  
درین بودیش و دستارش  
که چو کشت ماه مهر با شش  
پریشان کجرا ز غم کاهش را  
بر ده طرهای سبیلش را  
عنان رخسار شمشیر زلفت  
نشان خزان بر چون مردمست  
نقشه که در غم پرده نمیش  
سپه دل چنان در داغ تماش  
چرخه که بود بر رویش جهان بین  
چرخ شمع صبح کاهی با شش

کل سر و روان منبره کشید  
راز و نه ز غم پر سره کشید  
قلب که زنده مرکب خود را پادان  
ار جابت شد و جوی در و پادان  
پس از یک هفته اندوغم خوار  
مردان خشتند از دنیای خوار  
به پهلوی خاک ناز و شه پهن  
ز خاک آلوده کشیدند و چرخ  
بهی کلان رخ روزی شاد و کل باز  
چنگ آفرشته از کل باز ناچار  
بیا می کشش از سر به پیر بد  
فغان بر جوبت از قهری و لیل  
کهن ستان مردان شد سر و پیر  
شده هر کشته بر غلق نوزن  
کهن ستان بماند نه سو سن  
هر شمشیر که از دزدان باغ  
نمای لاله سان هر یک باغ  
چرخ با شطرنج و پستداری  
هفت با شطرنج و پستداری  
که سحر جان انان غم کوزند  
ز داغ بکد که هر چار مرد نه  
مژده این توار دنیای فانیست  
که او کس ندارد جا و اینست  
چرخه دوستان با مهر و نند  
که شمشیر از دلی جان یا دل بند  
ز خاری کت از هم بدشتان  
به برد از ناه ان مهر و فغان

لعل حریفی

همی رخسار و دنیای عذر  
که زده هم بکشد با بار  
در دشت  
جاساق بهین و جام غرخت  
که جان بر شانت کرده از کف  
جاساق که زو واپس است  
سحاب عمر را روی کهن است  
جاساقی که در می سرانجام  
رسانه آغز عمر را زو انجام  
جاساقی که در این و هر فانی  
راشته آغز روز جوانی  
جاساقی که در این و هر فانی  
بیا شانت سرانته کرده نوزان  
تجای زو سال اندر که زو هم  
رخ خوار سوی خورشید دار هم  
جاساقی که در این و هر فانی  
در این کشت و می رخت نه نه  
نشان سرکن ز حضرت اندرین باغ  
ز سو سپه بشت کلان از داغ  
کشت ابا هم سر وقت خزان  
که زو روی نصیب دوستان شد  
دم و کز نغان در سوستان کن  
و دایمی با کل با کستان کن  
بیک و کمر سان آرزو چند  
چرخ از غم که پان با سر چند  
بجزیت مانده کان لایه و کن  
خشم از تاب غاو و کستان







بود سرور و در آن شب  
 چشم را رنگ بوزا شاد است  
 جهان را چون که گردن خور  
 چو در این مستان من بنامش  
 گفتم سرباب باغ بوستان را  
 جهان را گفتم سرباب در شب  
 مرا صفت مدبران شد چه لاله  
 از آن جا، عدم خراهم دو بدن  
 چه لذت برد خضر از عمارت باد  
 بلخ این کشتی را چه شفقناک  
 با در حستان شد روز داد  
 به پهلوی شمشیر خاک گزند  
 خنای دستان از آن گزند  
 عرض هر یک بزرگتر نشد  
 چو جان پاک آمدند دایک نشد

در آن شب  
 در آن شب

با ساقه مرغی در خانه  
 از آن آبی که حشرش گزند  
 به چای نهستان ز من کوشش  
 روایت میکند روزی جهان شاه  
 که بودم پادشاه و کور روم  
 جز در ترک شاهان چون شنیدم  
 ز چهره جهان و مرکب آن  
 بهی پر پی ما از حشر فاروق  
 ز چای در پیش او را نشاندیم  
 رسیدم چون ز شتر چین ما جان  
 بسر روم دان بقیه شب روز  
 حتی یک شب همی بود عطر ابرم  
 ترک سروران در تاب شب  
 از آن اب زلال زنده کانی  
 حیات خویش را زنده اموش  
 که رفتم تا قیامت مست مدیون  
 که نزد داد به آن شاه جم جاد  
 ز خدای از کستان مرزا بوم  
 فغان آه داد پاکشدم  
 شدم در کرم چون ابرجبار  
 که مادر کرده نامش را ز بیرون  
 بهر چه سپاه چند را اندم  
 شدم روزی شایان نکودین  
 گذشت عمر ما به ناله و سوز  
 ز چوین کرد سر زشت خوابم  
 رفتم تا سحر از دایب ان شب

که بودم ناگهان در شب  
 گشاده لب و زبان بقیه شد  
 ز تالاب آمدند در لخته چرخ  
 بر هر یک ریش ریش  
 هر در یکدیگر پیش و ماند  
 همه ریش ریش و مست شدند  
 همه و قد برین دایک کش  
 زرد و لاله در دنیا عذاران  
 بنا هر دو همه دغای کل خام  
 توی چون بشت عدا سیش  
 بیای بی سینه نشسته  
 یک آه سر تیر شتر چین  
 به کشت عداشته جهان مانع  
 پیش که عدا بی این چرخ اندک  
 هر دو آمد بگویند هر یک  
 همه این نام را که گشتند  
 خزان هر یک چون سرور و دل  
 همه گلگون عذار رنگ ریش  
 بنا زلف دل را کرده بودند  
 دین در پیر این چون کل بود  
 همه سپهر دین ادا و کشت  
 بنزد حستان نشسته عدا  
 بشت در این آتش امام  
 ز بهی خوش جهان را که خوش  
 ز تو مشول هر یک و چه باشد  
 نشسته به شمع ادا بیای  
 چه شد که کشت قبرستان مکام  
 شادی این چنین در بی نهایت

در آن شب  
 در آن شب



پرده بلبک از روی چمن راز  
 رخسار من بختا کلستان خوار  
 از دم پی تو رخسارم غار کرد و بد  
 چو بخت روز از فراغت عجز کرد و بد  
 خوش از رویی که با هم بار بودیم  
 ثانی بخت دور کلد از بودیم  
 فلک از دست سبکی میان  
 جدا هر یک شدیم از دشتیان  
 بر بالیت منم چو شمع کبریا  
 دل پر غصه و غم دهنده بریا  
 بسوای دولت من ثانی نیست  
 ز قدرت زنده مباد از اقامت  
 رفقای که بودند بر تن جان  
 چه پهلوت بدگشت بخان  
 بر از آن آفرین با دایا نیست  
 که کردند آن وفای پاک کشتن  
 ز آدم پی وفای من شنیدم  
 رفقای تو را یک محمد و بدیم  
 رفقای تو را صد آفرین باد  
 زمین با دایا می رختان شاد  
 وفا کرد تو کرده آبی زار  
 چو در دور از وفا باشد میرزا  
 بکشت این نکته در کرد و بدیم  
 لبت شمع محض کشت خورشید  
 صفای نازنین خور بر ارم  
 که شد بکشتن کف برین هم عالم  
 قیامت قاتلان از جای جشد  
 بگردیم هر روز حلقه بشند

سازگار

ز غول رخ بر رخ جدول کشند  
 ز کشتن جلوه سپهر بر بند  
 رنگ اشک لعل از رخ روان شد  
 کلستان جلوه تاج خزان شد  
 پس از این نام آند و پسار  
 به تکفینش کمر بشد ناچار  
 چو شد حاضر زواج و بخت بخت  
 بگردید از برای پیش از بخت بخت  
 پیش بخت جان خاکش و نه  
 رخ از خون جگر تنگ دادند  
 پس آنکه هر یکی بر غالب بخت  
 دگر بخت شد با آن جگر کشتن  
 بخت دگر از این شد غصه ساز  
 بخت دگر از این شد غصه ساز  
 که ای با آن سراسر غم دارم  
 خیار از خواهر خود دور دارم  
 که من خاتم روم در کور بخت  
 بنزد باب و نام و با در بخت  
 حکمت کشت ای سر و سر بخت  
 چنانچه ای ملک سپهر بخت  
 از این عالم اگر بخت بدارم  
 بخت از این عالم اگر بخت بدارم  
 با بخت کشت من بختا غم بخت  
 جنان ز بخت جبار بخت بخت  
 بخت ز بخت بختا غم بخت  
 بخت ز بخت بختا غم بخت

فلک پسند و دهم روز هم ساز  
 همان دم نغمه دوری و دهم ساز  
 در آن جا ماندن من مصیبت نیست  
 پس از آنکه دگر غم خوار من بخت  
 دواع بکشد که بگردند ناپسار  
 روان کرده خون دل ز رخسار  
 ز کج کرد روان کشتند ناچار  
 مرایان در لرم ان سوهای تا آرد  
 رویشان چو ز اشک اندوه چو آرد  
 رویشان کشتند یک سو بخت  
 در این حیرت بخت لب بکشد  
 چه اصل عسل این نغمه شنیدند  
 مرایان بخت و جمله نغمه ساز  
 ز بختی دهم و بختی خون رگداد  
 از این سو دایا دل پریشان  
 روان کشتند سوهای ناک باران  
 از آن جا بادل پر خون رسیدند  
 روان کلد از دشت بختا غم ساز  
 در تو که اولاد فلک ساز  
 روان کلد از دشت بختا غم ساز

سازگار

بخت دهم و دهم روز هم ساز  
 همان دم نغمه دوری و دهم ساز  
 در آن جا ماندن من مصیبت نیست  
 پس از آنکه دگر غم خوار من بخت  
 دواع بکشد که بگردند ناپسار  
 روان کرده خون دل ز رخسار  
 ز کج کرد روان کشتند ناچار  
 مرایان در لرم ان سوهای تا آرد  
 رویشان چو ز اشک اندوه چو آرد  
 رویشان کشتند یک سو بخت  
 در این حیرت بخت لب بکشد  
 چه اصل عسل این نغمه شنیدند  
 مرایان بخت و جمله نغمه ساز  
 ز بختی دهم و بختی خون رگداد  
 از این سو دایا دل پریشان  
 روان کشتند سوهای ناک باران  
 از آن جا بادل پر خون رسیدند  
 روان کلد از دشت بختا غم ساز  
 در تو که اولاد فلک ساز  
 روان کلد از دشت بختا غم ساز



سهر مرد و در جهان سه در سال  
زین ایشاب و صلب ان شاه  
زین سهر و صلب فلک ناز  
دو ماه یک شمس شد صوبه  
مال بن فلک ناز را پس بود  
سجیل این فلک نیز خوانند  
جهان افزور و شمس و شمس  
زین کن زین شد فلک قدر  
سهر نیز یک صوبه بود که چون  
ز صلب شاه چن و از سهری را و  
چنان نام و ان که جهان کبر  
بسجیل به ماه چن رخ نمودند  
چند و چند جمع و دستداران  
چن سوال بودی کار ایشان

زین یک زمانه فارغ الباب  
و در حشر کشت طالع با یکی ماه  
طالع از زین انسه کرد و نواز  
سهر باز و نواز ویت دارا  
که در چوبی به از کج کسر بود  
ز جانی این سجا پاد این مرانند  
که مایه ویت ایشان را به پیش  
و در کمره که در طالع سهر یکی بدر  
و کمره سهر که به چون ماه بان  
صوبه شد و در سهر چو شمس  
که به ملک سهر بیان جمله سهر  
زبان در طالع خواجه می گویند  
سوی ملک از فرشتند شان  
بهر و سهر به چن ایشان

چن کونست و سهر به جاتاب  
سهر چن یکی در سهر چن  
مراد و سهر سهر نام بود چن  
ش چن را به نام نواز بود  
چند و در فلک به مایه ش چن  
چن و سهر این زین فرمود  
چند سهر در سهر شد سهر  
یکه در سهر افروزه باشد  
و سهر نام به سهر ویت ناهید  
سهر سهر و در سهر عالم افزور  
ز صلب سهری و طالع سهر  
زین ماه و از صلب سهر شاه  
سهر بود و کسر چن و ان  
زین ویت فارغی جهان

زینش از آنکه که به سهری شاداب  
که در سهری بدل جام چن  
رخش سهری ویت شام بود چن  
رخت و داد به سهر سهر بود  
سهر خود در در و ان نواز  
که در سهر یک سهر کونست  
بهره هر یک سهر ماه ناهید  
سهر چن سهر سهر و طالع  
بدل چن یک سهر چن ناهید  
بهره سهر یک سهر چن روز  
ش طالع سهر سهر سهر  
و در سهر کشت طالع سهر  
که چن سهر سهر سهر  
و در سهر و سهر چن چن

یکی چون شانی به جهان در  
به تفصیل آمد اول و کرا چن  
و یکی نام شان پس بودند  
یکه روزی شاه چن با فلک ناز  
صه با چن بدوش چن کشند  
که از صه سهر بود که از یکی  
فلک به کشت ای شمس  
بنا به است از سهر چن  
بعد که سهر اولاد خود را  
بنامه سهر بر نام سهر  
پانچ شافرمودان جهاندار  
که که با از خدا صفت چن بود  
عزیز که در سهر سهر بودند  
چن شافرمودان سهر کشند

فلک بود و سهر ماه رخسار  
که اندر سهر شان می بود چن  
ز دولت جمله بر خور و در بودند  
نشسته با کل سهر و سهر افراز  
صه پروانه ان شمس کشند  
که از فضل سهر ان که از سهر  
چنان پس است از او با یک کشت  
که در عالم نه می سهر شمس  
ش سهر سهر سهر سهر  
که بعد از ما سهر به سهر ان او  
خداوند جهان با ویت که در  
مر این از در سهر سهر ان بود  
ز دل در سهر سهر سهر بودند  
چن ان سهر در سهر کشند

و سهر کونست و سهر به جاتاب  
سهر چن یکی در سهر چن  
مراد و سهر سهر نام بود چن  
ش چن را به نام نواز بود  
چند و در فلک به مایه ش چن  
چن و سهر این زین فرمود  
چند سهر در سهر شد سهر  
یکه در سهر افروزه باشد  
و سهر نام به سهر ویت ناهید  
سهر سهر و در سهر عالم افزور  
ز صلب سهری و طالع سهر  
زین ماه و از صلب سهر شاه  
سهر بود و کسر چن و ان  
زین ویت فارغی جهان

زینش از آنکه که به سهری شاداب  
که در سهری بدل جام چن  
رخش سهری ویت شام بود چن  
رخت و داد به سهر سهر بود  
سهر خود در در و ان نواز  
که در سهر یک سهر کونست  
بهره هر یک سهر ماه ناهید  
سهر چن سهر سهر و طالع  
بدل چن یک سهر چن ناهید  
بهره سهر یک سهر چن روز  
ش طالع سهر سهر سهر  
و در سهر کشت طالع سهر  
که چن سهر سهر سهر  
و در سهر و سهر چن چن

نظر خود را





۲۵۵

چه بگفت این خشم را آنم افراز  
 لب طبع مرا که آینه آغاز  
 رو بگفت از دلم زنگارین نگارین  
 پی او شمشیر باده خور و نگارین  
 سر بویان چنانچه شمشیر نه  
 بست جمال شان پرده بپزند  
 بر سر حشمت زرشان برت ندند  
 به فرق بگوشه شان کوه نشاندند  
 برت نان را در نه شد جهان بزر  
 چه بشنیدند نه شان جهان بکمر  
 در پرتاب و بزرگان و محند بس  
 رجا بر چه استند از هر مجلس  
 جهان داران کشیدند پیش رخسار  
 گرفتندش بهر شش و شش  
 در آبش عزت با شادان  
 زبان اندر تو و صانع برادر  
 بهاد فقه دل از شتر تا کار  
 ز لعل و نموده صد شتر بار  
 سحر در حرم و در مکتب  
 در عیش طرب بر خود کشودند  
 بر هر دال بیکه بیکه رسدند  
 چه جان بیکه بیکه در بر کشیدند  
 که ناکه از فلک چنانچه برادر  
 همه نازک بدن چه چرخش د  
 در آن بر نهشت طه افراز رسدند  
 جهان را بیکه بیکه بر کشیدند  
 ز اجماع بر هر جنبه اسنوه  
 بزناچین آمدند تا دهنم کن

در نه افراز

۱۴۱۶



